



تموم شد ترانه (جلد دوم سرنوشتم را گم کرده ام) | nasim ts

کاربرنودهشتیا

بوی سوختگی در خانه پیچید با عجله از پشت لب تاب بلند شدم و به
آشپزخانه رفتم دیگر فایده ای نداشت غذایم سوخته بود با صدای باز شدن
در، کم بر سرم کوبیدم و چشمانم را بستم

صدای اریک از پشت سرم آمد: «دوباره سوخت ؟»

چشمانم را بستم و به طرفش برگشتم و گفتم: «اره خوب چیکار کنم دستم
بند بود داشتم با بابا حرف می زدم»

اریک کلاهش را برداشت و به سمت قابلمه رفت و درش را باز کرد و دوباره
بست و گفت: «خوب تخم مرغم خوشمزست تازه کار فکلی خودمونه»

فکلی اسم مرغ من بود با کلی بدبختی این اسم را به اریک یاد دادم اریک
هنوز نمی توانست درست فارسی حرف بزند و در حد یک سلام و احوال
پرسی بلد بود در این یک سال آنقدر مشغول کار بودیم که دیگر به آموزش

زبان نمی رسیدیم ان هم با استعداد افتضاح اریک در فارسی . اریک تخم

مرغ ها را از یخچال برداشت و گفت: « خوب بابا چی می گفت ؟

- غر می زد مثل همیشه دوباره هزار تا نصیحت و یاد آوری بدبختیای

قدیمیم

- سخت نگیر باید عادت کرده باشی دیگه

- اره اما نمی دونم چرا اصرار داره بگه من بدبختم

- نیستی؟

- شوخیت گرفته ؟ تو خوابمم نمی دیدم اینقدر خوشبخت بشم

- مسعود چی؟

- ا راستی نگفتم برات مسعود عاشق شده داره نامزد می کنه باورم نمی شه

بالاخره یکی پیدا شد این پسره رو سر عقل بیاره

- دو ساعته داری حرف می زنی و غذا رو هم سوزوندی فقط همین خبرا بود

؟

- نه مسعود کلی بهم غر زد می گه چرا بچه دار نمی شین می خواد دایی

بشه

- تو چی گفتی؟

- چی بگم وضعمونو یادآوری کردم براش «

اریک ماهی تابه را روی سرویس گذاشت و کنار من ایستاد و به چشمانم
خیره شد و گفت: «خودتم به این که گفתי اعتقاد داری؟»

- داری اعتراف می گیری؟

- می خوام بدونم

- اره یعنی نمی دونم خوب هنوز رو هوااییم همش ترس، بچه فقط به
نگرانیمون اضافه می کنه

- شایدم به خوشبختیمون»

در یخچال را بستم و دستم را دور گردن اریک انداختم و گفتم: «مثل اینکه
هوایت کردم

- تقریبا خوب منم مردم دلم می خواد بابا بشم

- تا حالا اینا نگفتی بودی

- بعضی چیزها هست که باید شما زنا خودتون بفهمین اما تو خودتو زدی به
بیخیالی و دلیل می یاری واست خودت

- که اینطور باشه اگه خدا بهمون بده منم حرفی ندارم اما یادت باشی
خودت خواستی

- مگه می خوای ادم بکشی که تهدیدم می کنی؟ «...»

لبه‌ایم را آرام بوسید و گفت: «خوب بچه‌ی یه مرد قاتل و یه زن دزد چی می‌شه؟»

- نظرت در مورد بچه‌ی یه مرد کشاورز و یه زن خونه دار چیه؟

- یعنی می‌خواهی بچمونو لوس بزرگ کنی؟

- اره مگه چیه؟ مثل باباش دیوونه باشه خوبه؟

- به جاش نسل ادما منقرض نمی‌شه

- خیلی خوب خیال بافی بسه فعلا که بچه‌ای در کار نیست که من بهش قفل باز کردن یاد بدم و تو هم ادم کشی»

اریک خندید و اشپزخانه را ترک کرد و من هم با غذا پشت میز در بالکن نشستم. معمولاً ناهار را در بالکن کوچک خانه می‌خوردیم در این مدت که اینجا زندگی می‌کردیم تقریباً از اطراف دور افتاده بودم تنها دوستم همسایه‌ی کناری بود که یک زن و شوهر تنها بودند درست مثل ما جسیکا و الکس هم اهل اینجا نبودند و از آمریکا آمده بودند البته بیشتر سعی می‌کردم از همه حتی آنها هم دور باشم هنوز می‌ترسیدم، از همه‌ی انسان‌های اطرافم می‌ترسیدم، همه برایم خائن بودند و خطری برای خوشبختیم محسوب می‌شدند، اما اریک خیلی بیخیال بود و مدام به شهر رفت و آمد داشت البته برای فروش محصولات مجبور بود این کار را بکند.

چند ماهی بود در کنار مزرعه پرورش گل را هم راه انداخته بود و گلخانه ی کوچکی درست پشت خانه درست کرده بود و اکثر مواقع با هم به پرورش آن مشغول بودیم .

از بقیه بچه ها مدام خبر می گرفتیم البته بیشتر از طریق الیوت که هنوز هم بهترین دوست ما بود هنوز همان قدر دلسوز اما اوضاع زندگیش تغییر چندانی نکرده بود . نیک در سائوپائولوی برزیل وارد قاچاق اسلحه شده بود البته نه به طور گسترده و با همسرش در یکی از مناطق آن زندگی می کرد . هنوز هم از نیک خوشم نمی آمد انگار سایه ی شومی همیشه به دنبالش بود و همه ی اطرافیانش را می گرفت .

جیمز بالاخره آرام گرفت و در ریوی برزیل همراه با آنا و جیمی ساکن شدند البته در خانه ای که کمی از قصر نداشت و هنوز هم مثل گذشته کلاه بردار بود و از همین طریق هم روز به روز با نفوذ تر می شد، البته بین خلافکار ها و تنها کسی که بین ما خلاف را کنار گذاشته بود من و اریک بودیم چون الیوت هم کم و بیش کلاهبرداری می کرد و اما جیمی پسر دردسر ساز گروه هنوز هم دردسر ساز بود اما با روش جدید خودش سوار بر ماشین گران قیمت برادرش و در پارتی ها و هر جایی که درگیری و دردسر بود او را می شد پیدا کرد و انا هم همچنان نگران پسر کوچکش زندگیش را با دعا کردن می گذراند .

الکس از دور برایمان دست تکان داد تازه از سر کار برگشته بود و با موتورش به سمت خانه می رفت بعد از چند دقیقه سکوت اریک سرش را

بالا آورد و دستش را روی میز قلاب کرد و به آن خیره شد هر وقت ان کار را
می کرد می دانستم می خواهد حرفی بزند اما شک دارد با دستانم دستش
را گرفتم و گفتم: « حرفتو بزن فکر نکن

-شک دارم

- به چی؟

- توی حرفات اسم سعید شنیدم جریان چیه؟

- آزاد شده

- چی به این زودی؟

- اره ظاهرا قرضاشو داییش داده و اومده بیرون

- خوب در مورد تو که چیزی نمی دونه اصلا از کجا فهمیدی؟

- هفته ی پیش رفته دانشگاه پیش بابا از من پرسیده ازش ، بابا هم گفته
نمی دونه و از وقتی فرار کردیم از من خبر نداره اما اون تهدیدش کرده بود
- از تو چی می خواد دیگه؟

- خودت چی فکر می کنی ؟ من همه زندگیشو نابود کردم چی انتظار داری
ازش؟

- قسم می خورم اگه ببینمش بهش رحم نمی کنم این دفه اون عمرا بتونه ما رو پیدا کنه ولش کن اون یه موضوع تموم شدست ...»

عصبانی بود اما رو نمی کرد و من از طرز نگاهش می فهمیدم بلند شدم و دستم را دور گردنش حلقه زدم همیشه همین طور آرامش می کردم دستانم را گرفت و بلند شد و گفت: « بیا بریم گلخونه یه چیزی دارم واست

- بذار ظرفا رو جمع کنم

- اونا رو ولش کن حالا بیا بریم»

دستم را گرفت و همراه با خودش و به گلخانه برد و دم آن دستم را رها کرد و به ته گلخانه رفت، آرام قدم زدم تا به او برسم که از میان بوته ی گل رز که هنوز گل نداده بود گل رز نیمه بازی در آورد و به طرفم گرفت و گفت: « ببینش این اولین محصول گلخونمونه »

گل را گرفتم نگاه کردم و بو کردم، اریک زحمت زیادی برای این گل ها کشیده بود، گل را روی میز کنارم گذاشتم و اریک را محکم بغل گرفتم: « ممنونم

- واسه چی؟

- واسه همه چی واسه اینکه پیشمی اگه تو نبودی من هیچ کسیو نداشتمی

- پس بابات کیه؟

- اون که الان برم ایران تیکه تیکم می کنم

- اره منم همین طور با من مثل قاتلا رفتار می کنه خدا رو شکر نمی دونه
چه سابقه ای دارم

- ولش کن خودم و خودت مهمیم

- خسته ای؟

- نه دوباره چه نقشه ای کشیدی؟

- بریم سواری؟

- حالا تازه ناهار خوریم

- باشه پس همین جا دراز می کشیدم

- اینا نمی تونم بهانه بیارم واسش

- پس برو زیر انداز بیار

- خودت برو بیار یه لیوانم واسه گل بیار «

اریک سریع رفت و آمد و زیر انداز را بین دو ردیف گل ها روی زمین پهن
کرد و با هم روی آن دراز کشیدیم چند لحظه بعد اریک روی من نیم خیز
شد و دو دستش را دو طرفم گذاشت و نگاهم کرد و گفت: «یه چیزی هست
باید بگم

- چی شده؟

- آخرین باری که از انا خبر داری کی بود؟

- دو هفته پیش چطور چیزی شده؟

- دیشب بهم زنگ زد جیمی غیبش زده

- یعنی چی ؟ خوب این که عادیه

- نه این دفه چند روزی می شه نیست جیمزم باهام تماس گرفت می

خواست بدونه خبری دارم ازش یا نه

- یعنی چی شده؟

- نمی دونم «

در فکر رفته بود نمی خواستم خودش را دوباره درگیر کند جیمی را دوست

داشتم آنا را هم همین طور اما نمی خواستم در کارشان دخالت کنم چون

تقصیر جیمز بود کمی نگاهش کردم دستم را روی سینه اش گذاشتم و

بلندش کردم دستم را با تهدید رو به رویش گرفتم و گفتم: « فکر رفتن به

برزیلا نزن به سرت به ما ربطی نداره

- مگه من چیزی گفتم؟

- اره می خواستی بگی به هیچ عنوان نمی خوام خودتو درگیر کنی دوباره

،من زندگیمو دوست دارم هر اتفاقی بیفته تقصیر جیمزه «

موهایم را نوازش کرد و سرم را روی سینه اش گرفت و گفت: « هنوز

نفهمیدی می تونم از خودم دفاع کنم

- باشه قبول اما نمی تونی بیشتر از این با پلیس در بیفتی از اون طرفم
کسایی که جیمز باهاشون طرفه ادم نیستن وحشین پس بازی نیست همون
یه بار که بازی کردم تو زندگیم واسم کافیه
خیلی خوب اینقدر حرص نخور ...

دیگر چیزی نگفتم و در آغوشش خوابم برد . وقتی بیدار شدم نزدیک
غروب بود اریک هنوز خواب بود هوا سرد شده بود اریک را تکان دادم اما
بیدار نمیشد بلند شدم و پتو را ازرویش کشیدم تا گیج بیدار شد و نشست
و در حالی که چشمانش هنوز بسته بود گفت : « چی شده؟ »

- پاشو ببینم مثلاً قرار بود بریم سواریا

- مگه ساعت چنده؟»

چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد و از جا پرید : « یعنی اینقدر
خوابیدیم؟ »

- اره پاشو بریم تو خونه سرد شده هوا»

از گلخانه بیرون رفتیم و ظرف ها را جمع کردم و داخل رفتیم و مستقیم
سراغ گوشی ام رفتم شماره ی انا روی آن بود می دانستم کارش چیست و
نمی خواستم جواب بدهم مشغول شستن ظرف ها شدم که دوباره صدای
گوشی بالا رفت اریک گوشی را برداشت و گفت : « الیوته

- بده جواب بدم من دیروز باهاش حرف زدم «

گوشی را گرفتم و جواب دادم: «الیوت

- سپیده چرا جواب نمی دی می دونی چقدر نگرانمون کردی؟

- نگرانتون کردم مگه کی پیشته؟

- انا و جیمز و نیک

- به خاطر جیمی؟

- فقط اون نیست همسر نیکم غیبش زده

- منظورت چیه چه ربطی داره به نیک؟

- نمی دونم رفته بوده خرید دیگه نیومده جواب نمی ده

- الان شماها کجاییں؟

- ریو ببین باید بینمتون سیستم تو روشن کن «

تماس را قطع کردم اریک با تعجب نگاهم می کرد به سمت لب تاب رفتم و

روشن کردم او هم کنارم نشست تصویر الیوت را گرفتم به محض برقراری

تماس گفت: «اریک چیز مشکوکی ندیدی این چند روزه اطرافت؟

- نه همه چیز عادیه

– نمی دونم داره چی می شه فقط می دونم هر کی هست هممونو می شناسه
چند روزی منو تعقیب می کردن منم لارا رو فرستادم خونه ی خونوادش
اونجا جاش امن تره»

کمی فکر کردم و گفتم: «دوباره به کسایی که ضعیف ترن گیر دادن»

اریک بلافاصله گفت: «خوب از دست ما چه کاری بر می یاد؟»

الیوت به پشتش نگاهی کرد و بعد نیک در صفحه ظاهر شد و بدون مقدمه
گفت: «بیاین ریو باید کنار هم باشیم و مشکلا حل کنیم»

اریک نگاهی به من کرد و گفت: «ولی ما نمی تونیم زندگی و مزرعمونو ول
کنیم و بیایم اونجا مگه به این راحتیه؟ در حال حاضر جامون امنه بهتره
همین طور با هم رابطه داشته باشیم»

نیک عصبانی شد و با داد گفت: «لعنتیا زن منو دزدین اون حامله بود می
فهمین؟ جیمی رو دزدیدن اونوقت شما ها دارین از مزرعتون حرف می زنین
«

اریک چشمانش را بست و گفت: «می دونم سخته ولی از دست ما کاری بر
نمی یاد هیچ تماسی نبوده ما حتی نمی دونیم با کی طرفیم اونوقت چطور
می تونیم ریسک کنیم و بیایم اونجا و خودمونو وارد یه بازی کنیم که بهمون
ربطی نداره»

می دانستم میل باطنی اریک فرق داشت او هنوز نمی توانست خودش را کنترل کند و پا در این مسائل نگذارد اما به خاطر من و ترس من این حرفها را می زد « ...

تنها چیزی که می دانستیم این بود که باید منتظر تلفن یا نشانه ای باشیم سیستم را خاموش کردم و با اریک کنار شومینه رفتیم اریک حسابی به فکر فرو رفته بود سرش را بالا کرد و به اطراف نگاهی کرد و گفت: « فعلا از هم جدا نمی شیم هر جایی می رم تو هم باید همراه باشی اسلحه رو کجا گذاشتی؟

– توی کمده توی چمدون زیر لباسای من «

سریع بلند شد و اسلحه را آورد و چک کرد و کنارش گذاشت . هوا تاریک شده بود زود شاممان را خوردیم و در یکی از اتاقهایی که پنجره ی کمتری داشت خوابیدیم . نصف شب با صدای شکسته شدن چیزی هر دو از خواب پریدیم همه جا تاریک بود اریک بلند شد و اسلحه را برداشت و من هم پشت سرش راه افتادم چراغ ها روشن کردیم همه چیز در خانه سالم بود آرام با هم بیرون رفتیم چراغ داخل گلخانه روشن بود اریک نگذاشت جلوتر بیایم و اسلحه را دستم داد و خودش اسلحه ی دیگری در آورد آرام جلو رفت و داخل گلخانه رفت اما هیچ خبری نبود صدایش کردم اما خبری نبود جلو رفتیم و پلاستیک را کنار زدم باورم نمی شد تقریبا نصف گلخانه به هم خورده بود تمام گل ها کنده شده بودند اریک هنوز شکه به اطرافش نگاه

می کرد ، من هم کمی از او نداشتم سریع برگشتم و گفتم : « اریک باید بریم
اونا اینجا اومدن »

اریک دستم را گرفت و داشتیم به سمت خانه می رفتیم نگاهمان به چراغ
روشن اسطبل افتاد و با هم داخلش رفتیم و با جنازه ی اسب من برخورد
کردیم که چاقوی بزرگی در گردنش بود و زمین افتاده بود نمی توانستم این
صحنه را ببینم من خیلی به این اسب علاقه داشتم اریک بغلم کرد و از
اسطبل بیرون رفتیم و من را به داخل خانه برد و با هم روی مبل نشستیم
که اریک گفت : « باید بریم ریو چاره ای نیست اونا پیدامون کردن اگه با هم
باشیم بهتره

– اما اونا کین چرا با همه ی ما کار دارن ؟ »

دوباره سیستم را روشن کردیم و با الیوت تماس گرفتیم تا دوربین را روشن
کند بعد از چند لحظه ارتباط برقرار شد الیوت با دیدن چهر ی من گفت : «
اونجا چه خبره ؟ چرا قیافه هاتون این شکلیه ؟»

اریک دستش را دور کمرم انداخت و گفت : « اونا پیدامون کردن ادرستو بده
باید بیایم اونجا

– خیلی خوب حالتون خوبه ؟

– آره ما خوبیم با اولین پرواز می یایم »

در اولین زمان ممکن وسایلمان را جمع کردیم و به فرودگاه رفتیم و به طرف
ریو پرواز کردیم و در این مدت مزرعه را به الکس و جسیکا سپردیم گر چه

می دانستیم وقتی بر می گردیم هیچ چیز مثل الان خوب نیست نمی خواستیم اما دوباره داشتیم وارد یک بازی کثیف می شدیم .

الیوت با ماشینش دنبلمان آمد و ما را به خانه ی جیمز برد همه منتظر ما بودند من چمدان ها را به اتاقی بردم و به بقیه ملحق شدم و بلافاصله بعد از آمدن من نیک شروع کرد و گفت : « هر کی هست به کار قبلی مربوطه چون فقط توی اون کار ما با هم بودیم

من: منظورت چیه کسایی که ازشون دزدی کردیم دو تاشون مردن

اریک : اون یکی دیگم تازه ازاد شده اما اهلش نیست حداقل نه اینقدر گسترده

جیمز : نیک راست می گه باید دنبال یه نشونه بگردیم این مسخرست اون کیه که اینقدر نفوذ داره که همه ی ما رو با ادرسامون پیدا کرده؟ حتما ادم با نفوذیه

انا : من نمی دونم اونا کین من فقط جیممیو می خوام مگه شماها چیکار کردین؟ چرا کسی به من چیزی نمی گه؟»

جیمز انا را به اتاق برد و آرامش کرد و بیرون آمد و گفت : « دیشب بهم زنگ زدن گفتن جیمی پیششونه اما هیچ چیز دیگه نگفتن

من: یعنی چی نگفتن ؟ همین فقط همینا گفتن که چی ؟

جیمز : نمی دونم گیج شدم دارن بازیمون می دم

نیک : من فقط می دونم که زنم پیش اوناست همین و باید هر چه زود تر
پیداش کنیم

اریک : بس کن نیک الان مسئله اینه که اونا کین اونوقت تو حرف خودتو
می زنی ؟»

فایده ای نداشت این وسط هر کس به فکر خودش بود و من به فکر اریک،
نمی خواستم دوباره دستش به خون آلوده شود چون می دانستم هر لحظه
ممکن است این اتفاق بیفتد اون کشاورز بود اما هنوز همان اریک بود و الان
که مسئولیت زندگی من را نیز داشت همه چیز خطرناک تر شده بود

همه در فکر بودیم و آخر هر کدام به طرفی پراکنده شدیم و من و اریک هم
به اتاقمان رفتیم اریک خیلی در فکر بود از این حالتش می ترسیدم کنارش
روی تخت نشستم و دستش را که زیر چانه اش بود گرفتم و دور کمرم حلقه
کردم تا در اغوشش آرام بگیرم هر وقت می ترسیدم این کار را می کردم او
نیز عادت کرده بود و من را محکم در اغوشش می گرفت نگاهش را به من
دوخت و گفت : «از چی می ترسی؟

- از تو می ترسم

- چرا؟

- خودت دلیلشو می دونی روز اولی که دیدمت درست شکل حالا بودی می
ترسم دوباره همون ادم بشی

- من نمی تونم اونطوری که تو انتظار داری تغییر کنم برای پول یا لذت ادم
نمی کشم اما اگه کسی بخواد تو رو یا زندگیمونو تهدید کنه دیگه انسانیت
سرم نمی شه پس اینا ازم نخواه

- از همین می ترسیدم

- به من نگاه کن به چشمام به زندگیمون نگاه کن من همون اریکیم که یک
سال مثل همون مردی که می خواستی زندگی کردم من جانی نیستم تو منو
اینطوری قبول کردی توی این یه سال بدون اینکه حتی پرسشی من کیم و
خونوادم کین باهام زندگی کردی چون می دونستی من هیچ چیزی نیستم
که بخوام گذشته ای داشته باشم یا هیچ خاطره ای ندارم که واسه تو جالب
باشه و بخوام بخندونمت اما تمام چیزی که هستمو بهت دادم حالا تو این
ادمو می خوای با تمام بدیهاش ؟

- اگه نمی خواستم تا حالا شم نمی موندم اما می ترسم توی این بازی آخرش
بازنده من و تو باشیم

- ما خیلی چیزا رو باختیم دیگه باید عادت کنی به این زندگی»

هنوز در فکر بودم که صدای در آمد و هر دو بالا پریدیم و اریک در را باز
کرد جیمز بود با عجله گفت: «بیاین بیرون سریع یه پیغام داریم»

با هم به سالن رفتیم همه به جز انا جمع بودیم پشت لب تاپ نشستیم و
منتظر برقراری تماس بودیم با تماسی که با نیک گرفته شده بود قرار از این
راه با دزد ها تماس برقرار کنیم اما خبری نبود تا اینکه صفحه ای باز شد

اول عکسی از همسر نیک و جیمی نشان داد و بعد خرسی انیمیشنی ظاهر شد و با صدای مبهمی ادرسی داد تا همه ی ما در آن مکان حاضر شویم و بعد محو شد همه شکه بودیم هنوز نمی دانستیم کار چه کسی است فقط به هم نگاه می کردیم نیک که با دیدن همسرش دور خودش می چرخید و فکر می کرد، یک لحظه ایستاد و گفت: « ادرسو نوشتین؟

من: اره

اریک: خوب می خواین چیکار کنیم چطور می تونیم بدون فکر بریم جایی که اونا منتظرمونن

نیک: چاره ای نیست باید بریم

جیمز: باید به پلیس خبر بدیم «

اریک با خنده سرش را تکان داد و گفت: « زده به سرت پلیس اولین کسی رو که می گیره خود تویی بعدم تک تک ما رو می ندازن زندان پس فکرشم نکن، اصلا از کجا معلوم ادما از پلیس نباشن ما هیچ چی نمی دونیم گر چه امکانش خیلی کمه اما از اینا همه کاری بر می یاد ...»

من ساکت بودم یعنی حرفی برای زدن نداشتم فقط به لبهای بقیه که داشتند با هم جر و بحث می کردند و نظریه های همدیگر را زیر سوال می بردند نگاه می کردم اما در آخر مجبور شدیم تن به خواسته ی آنها بدهیم و همه راس ساعت ۹ شب به مکانی که گفته بودند برویم.

تا شب هر کدام مشغول بحث کردن سر این موضوع بودیم و جیمز هم سعی می کرد آنها از چیزی با خبر نشود . بالاخره زمانش رسید همه با ماشین الیوت راه افتادیم و به منطقه ی فقیر نشین ریو رسیدیم آنقدر خانه ها در هم ساخته شده بود که هر لحظه انتظار داشتیم از هر کدام از پنجره های شکسته یا دیوار های ریخته کسی بیرون بیاید به خانه ای که گفته بودند رسیدیم قبل از اینکه در بزنیم در برویمان باز شد و دو نفر با اسلحه ما را به داخل بردند و اسلحه هایمان را گرفتند و روی صندلی نشستیم ده دقیقه های طول کشید که ون مشکی رنگی جلوی در خانه نگه داشت و مردی از آن پیاده شد و داخل آمد مرد قد بلندی بود که کت و شلوار مشکی تنش بود چهره و تیپش به خلافکار های ریو نمی خورد خیلی ریلکس روی صندلی جلوی ما نشست نگاهی به همه ی ما کرد و گفت: « سوال نمی پرسین دخالت زیادیم نمی کنین فقط گوش می کنین دو تا انتخاب دارین یا کاری که ما می گیما می کنین یا اون دو نفر یا بهتر بگم سه نفر می کشیم اما کارمون ، می دونم یکی از بانکای معروف نیویورکا هک کردین بعد اون چند تا خبر از کلاهبرداریا و هکایی که کردین بهم رسیده شماها قدرت حفاظتی خیلی جاها رو زیر سوال بردین و اما فرقی که با بقیه هکرا دارین اینه که سابقتون خیلی خرابه و هنوز پلیس نتونسته شناساییتون کنه اما ما کردیم ما کار سختی نمی خوایم شما باید یه سازمانا هک کنین و بعد یه ادما بکشین می دونم که ادمشا دارین و بعد از اون خونوادتونو پس می گیرین و دوباره غیب می شین با این تفاوت که ما هواتونو داریم و نمی داریم دست پلیس بیفتین خوب حالا فکراتونو بکنین بعد از جواب جزئیاتشو می گم

بهتون فقط خیلی طولش ندیم ما وقتمون زیاده اما اون زنی که پیش ماست
خیلی حالش خوب نیست»

و بلند و دوباره رفت و تمام افراد مسلح هم به دنبالش رفتند و ما تنها
ماندیم . محله ی خوبی برای ماندن نبود به خانه برگشتیم و در سالن
نشستیم همه ساکت بودیم که نیک گفت : « چاره ای نداریم حق با اوناست
اما ما فقط یه انتخاب داریم

اریک : این مسخرست خودتون می دونین دارن بازیمون می دن

نیک : منظورت چیه؟ یعنی می خوای جا بزنی تو چنین حقی نداری

جیمز : معلومه چتون شده؟ با هر دوتونم ، الان وقت دعوا نیست اونا می
خوان هک کنیم اما این بار فرق داره من توی این سال خیلی از این کارا
کردم اما نمی تونم تا این حد پیش برم تا اون حد حرفه ای نیستم از اون
گذشته ما نمی دونیم باید چیا هک کنیم یا کیو بکشیم

اریک : ما هیچ کاری نمی کنیم یعنی تا حالا اینا نفهمیدین که چرا سراغ ما
اومدن؟ ما فقط یه مهره می شیم مثل مهره هایی که اونا باهاشون بازی می
کنن و آخرش چه ببرن و چه ببازن ما رو نابود می کنن مطمئنا کسی که
قراره بکشیم ادم مهمیه و گر نه زحمتشو گردن ما نمی نداختن و اون موقع
حتما ما رو گیر می ندازن سابقمونم که حسابی خرابه پس کسی باور نمی
کنه از کسی دستور بگیریم که یعنی هممون مردیم»

همان لحظه انا از اتاق بیرون آمد و به اریک گفت: «نمی دونم دارین چیکار می کنین اما نمی تونین اینقدر بی احساس باشین جیمز تو بهشون بگو برادرت در خطر چطور می تونین شما مگه همیشه با هم نبودین حالا که به کمک احتیاج دارین دارین خودتو بالا می کشین؟»

اریک: ببین انا این فرق داره ...

انا: هیچ فرقی نداره اگه اتفاقی برای جیمی بیفته تقصیر توه اریک تو داری عقب می کشی»

اریک روی مبل نشست می دانستم خودش را مسئول می داند اما احساس انا بی منطق بود او فقط حس مادریش را می دید و من عشقم را می دیدم که مطمئن بودم دارد خودش را به دردسر می اندازد با این حال من هم مثل بقیه ساکت شدم و به بازوی اریک تکیه دادم.

همه در فکر بودند از فکر خسته شده بودم دلم نمی خواست درگیر شوم و فقط به اریک فکر می کردم از جایم بلند شدم اریک دستم را گرفت: «خوبی؟»

- اره می رم صورتمو بشورم»...

دستم را رها کرد و به طرف دستشویی رفتم الیوت دنبالم آمد و به دیوار دستشویی تکیه زد و گفت: «اینقدر خودتو مشغول نکن

- به نظرت می شه؟

- درست می شه یاده یک سال پیشم همینا بهت گفتم و همه چیز درست شد

- کاش بهم نمی گفتی کاشکی می گفتی همه چی به هم می ریزه تا حداقل عاشق نمی شدم که الان بخوام به خاطرش احساسمو کنترل کنم

- می دونم یه کم پیچیده شده اما می دونم که...

- می دونی که چی شما ها اولاشو می بینین اما من اخرشو و می دونم بین شماها اریک من باید اون ادما بکشه و اون بیشتر از همه در خطر

- می دونم خودتو کنترل کن با این بی قراری نمی تونیم کاری بکنیم الان باید فکر کنیم تا درستش کنیم نه به هم استرس بدیم اریک ناراحته چون می دونه تو داری اذیت می شی قبل از این تا حالا اینقدر نگران دیده بودیش؟

- نه زندگی ما خیلی اروم بود هر کی ندونه تو خودت دیدی چه ارامشی داشتیم»

اریک دو دستش را به دو چهارچوب در گذاشت و گفت: «جای خوبی رو واسه حرف زدن انتخاب نکردین چی می گین اینقدر با هم؟

الیوت: خصوصیه برو بیرون من نمی تونم دو دقیقه با دوستم خلوت کنم؟

اریک: هی زن منو تصاحب نکن غیرتی می شما»

و دست من را گرفت و گفت: «بریم تو اتاق؟»

الیوت: نترس زن تو مال خودت من رفتم اصلا»

و ما را تنها گذاشت با مشتش به بازوی اریک کوبیدم خندید و گفت:»

فراریش دادم حال کردی؟

- خیلی بی مزه ای خوب یه وقت ناراحت می شه

- ا از من فرار می کنی می یای با دوستت خلوت می کنی؟

- حسودی خوب نیستا اونم به الیوت بیچاره»

به چشمانش خیره شدم، هر چیزی که در آن بود را می خواستم حتی اگر
مجبور یودم رنگ خون را در آن ببینم، صورتش را که از ته ریشش زبر شده
بود نوازش کردم و خواستم ببوسمش که با صدای الیوت نگاه هر دویمان به
در رفت الیوت می خندید و گفت: «دستشویی جایی خوبی برا این کارا
نیستا» ...

و فرار کرد فقط می خواست حال من را بگیرد نمی دانم در این شرایط چطور
می توانست اینقدر راحت و آرام باشد البته او کسی را نداشت که برای از
دست دادنش نگران باشد فقط خودش بود اریک داشت می خندید و شاید
آن لحظه همان لبخندش برایم کافی بود تا بخندم، با اریک به اتاق رفتیم و
کنار پنجره ایستادم او هم روی تخت دراز کشید و گفت: «ساحل اینجا می
گن خیلی با حاله بریم یه سری بزنیم؟»

- چه حوصله ای داری تو توی این وضعیته

- هنوز که اتفاقی نیفتاده ما هم که ماه عسل نیومدیم، بریم؟

- باشه بریم الان یعنی توی ماه عسلیم؟ بعد یه سال

- چقدر تو بی احساسی اونوقت قبل از ازدواجمون می گفتی من بی

احساسم

- تو آخرش منو می کشی»

نزدیک شب بود که لباسهایمان را پوشیدیم و از خانه بیرون رفتیم کلید ماشین الیوت را برداشتیم و راه افتادیم کنار ساحل "ایپانما" جای مناسبی را پیدا کردیم که خلوت تر از بقیه جاها بود و پیاده شدیم هوا تاریک شده بود اما انقدر چراغ روشن بود که همه جا روشن شده بود روی ماسه ها نشستیم و هر از گاهی موج های بلند که می آمدند، آب از زیر پایمان می گذشت هر دو به ماه خیره شده بودیم اینجا همه چیز شکل دیگری داشت یا شاید ما می خواستیم به شکل دیگری به همه چیز نگاه کنیم اریک روی پای من خوابید و به من خیره شد و گفت: «اون اولای ازدواجمون ذوقت بیشتر بودا

- چرا الانم خوبه که

- نه اون روزا وقتی من روی پات می خوابیدم منو می بوسیدی

- اینجا نمی شه جلوی مردم

- مثل اینکه یادت رفته کجاییم

- خجالت می کشم خوب «

سرش را بالا آورد و محکم من را بوسید به زور جدایش کردم داشت می
خندید بلند شد و من را به آغوشش کشید و گفت: « تا حالا با هم کنار دریا
نیومده بودیم

- اره الان همه نگرانن ما دو تا داریم خوش می گذرونیم

- کی می دونه چی قراره بشه ما همیشه تو حالمون زندگی کردیم پس بذار
این دفه هم بیخیال بشیم

- خیلی دوست دارم

- حتی اگه دوباره ادم بکشم

- حتی اگه منم بکشی بازم دوست دارم راستی فردا این ریشاتو بزن وگرنه
دیگه نمی یام نزدیکت

- ای بابا تو چه مشکلی با موهای بدن من داری اخه ؟

- تو مشکلی داری که نمی داری موهامو کوتاه کنم دارم دیوونه می شم ازش

- فکر کردی فقط خودت بلدی اذیت کنی؟

- باشه من کوتاه نمی کنم تو همین امشب این ریشاتو می زنی تا حدی که
حتی یه دونشم توی دستم نره»

سرش را تکان داد و خندید صدای موبایل در آمد جواب دادم الیوت بود

گفت: «ماشین منو دزدیدین کجا رفتین؟»

- تو رو خدا ضد حال نزن یه امشب

- مواظب خودتون باشین خیلی زیاد اینجا امن نیست

- باشه

- زود بیاین نیک بفهمه شما رفتین خوش گذرونی هممونو می کشه

- نیک غلط کرده تا همین حدشم خیلی مقابلش ساکت بودم اون هیچ چی

به جز یه احمق خود خواه نیست

- خیلی خوب شبتو خراب نمی کنم زود بیاین «

اریک داشت نگاهم می کرد و منتظر بود تعریف کنم و وقتی دید ساکت

ماندم گفت: «این حرفای خصوصی تو و الیوت داره منو غیرتی می کنه

- بی مزه چی شده تو غیرتی شدی؟ من که تو این یه ساله غیرت از تو

ندیدم

- آخه توی این یه ساله فقط مال خودم بودی

- باشه قبول چیزی نگفت فقط گفت زود بریم که نیک نفهمه جون من یه بار

یه درس حسابی به نیک بده

- هنوز یادم نرفته اون شبو، چقدر به یه ادم دست بسته کتک زد الانم زیاده
روی کنه بلدم چیکارش کنم

- وای اون روزا یادم نیار هنوزم بهش فکر می کنم اشکم در میاد

- ولی یادت می یارم عذاب وجدان بگیری و برای جبران منو ببوسی

- خیلی بدی تو سردت نیست؟

- نه بیا بریم تو ماشین بشینیم

- اخه این ماشین غرضه ی اریک که بخاریش خرابه

- پس می ریم خونه

- نه بریم یه جایی اتیش روشن کنیم یادته وقتی من تیر خورده بود؟

- من کجا رو پیدا کنم نمی شه اینجا اتیش روشن کرد»

کمی فکر کرد و گفت: «اما اگه یه کم از شهر بریم بیرون توی جاده می شه
...»

*

بلند شد و من را نیز با خود به ماشین برد و راه افتادیم داخل شهر بودیم اما
خیلی خلوت بود و تقریبا در ارتفاعات بودیم اریک اتش کوچکی روشن کرد
و با هم کنارش نشستیم هوا سرد بود خودم را در بغل اریک گرم کردم و هر

دو به آتش خیره شدیم که اریک با دست به سمت چپمان اشاره کرد و گفت
: «اونجا کوه کورکووادوه اونم مجسمه مسیحه خیلی یزرگه »

با تعجب سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم: « تو اسم اینا رو از کجا
می دونی؟

- من یه مدتی اینجا زندگی می کردم

- خیلی قشنگه مخصوصا برقی که داره از نور ماه می زنه »

آن شب تا نیمه های شب آنجا ماندیم و وقتی برگشتیم خانه همه خواب
بودند صبح با صدای در از خواب بیدار شدیم ، قبل از صبحانه به سالن
رفتیم نیک روی مبل نشسته بود و سرش را روی دستانش گذاشته بود و با
رفتن ما سرش را بالا آورد و با کنایه گفت : « دیشب خوش گذشت گردش؟ »
هر دو سکوت کردیم می دانستیم می خواهد دوباره دعوا به راه بیندازد اما
او ول کن نبود و گفت : « ما داریم اینجا از نگرانی می میریم اونوقت شماها
می رین گردش؟

اریک : اینکه ما چی کار می کنیم به خودمون مربوطه تو هم سرت به خاطر
خودت باشه

نیک : الان دیگه به خودمون مربوطه نداریم باید زودتر جواب بدیم شماها
انگار اصلا نمی فهمین چی شده؟

اریک : همین که قبول کردیم به خاطر زن تو و جیمی بیایم اینجا خدا رو شکر کن دیگم نبینم جلوی من از این حرفا بزنی و یادت باشه کار شما به من بستگی داره ، چون اینجا کسی نمی تونه ادم بکشه بخوای روی اعصاب من بری مطمئن باش از کشتن تو هیچ عذاب وجدانی پیدا نمی کنم»

و دست من را گرفت و از خانه رفتیم . این رفتار اریک من را به یاد اریک واقعی انداخت واقعا این مدت خودش را فراموش نکرده بود هنوز همان مرد سنگدل بود و فقط در رابطه با من احساسی رفتار می کرد در هر حال این زندگی انتخاب خودم بود و باید تا پایان این داستان او را این شکلی تحمل می کردم وقتی عصبانی می شد از چشمانش می ترسیدم حتی گاهی مواقع می ترسیدم نزدیکش شوم و او را مدتی به حال خودش می گذاشتم آن روز هم همین کار را کردم و فقط کنارش ماندم و هیچ چیزی نگفتم بعد از ظهر به خانه رفتیم و ناهار را بیرون خوردیم الیوت روی مبل با نیک نشسته بودند و جیمز هم مثل همیشه پیش انا بود اریک دوباره دست من را گرفت و داشتیم به اتاقمان می رفتیم که با صدای الیوت هر دو ایستادیم : « بچه ها بیاین بشینین باید حرف بزیم»

هر دو مقابل الیوت نشستیم و بعد از چند لحظه جیمز هم آمد و الیوت شروع کرد : « باید یه تصمیمی بگیریم اینطوری نمی شه ما داریم با خودمون مشکل پیدا می کنیم الان یه بچه و یه زن حامله دست اونا داریم و نمی تونیم با این مشکل بین خودمون اونا رو فراموش کنیم و همین الان همه چیو مشخص می کنیم »

بعد رو به من گفت: « جیمز و نیک و من می خواهیم قبول کنیم یعنی چاره ای نداریم چون خونوادمون در خطرناک اما تو و اریک باید جواب بدین »

من هم بدون فکر کردن گفتم: « من هر چی اریک بگه رو قبول دارم اونه که باید تصمیم بگیره »

اریک نگاه مشکوکی به من کرد انگار انتظار نداشت تصمیم گیری را به گردنش بیندازم سرش را پایین انداخت و کمی فکر کرد و گفت: « قبوله فقط شرط دارم توی این مدت هیچ کس و هیچ چیزی حق نداره سپیده رو ناراحت کنه »

بعد رو به نیک گفت: « تو هم مواظب حرفات باش چون چیزی که صبح گفتم جدی بود »

الیوت نگاهی به همه کرد و گفت: « پس قرارمونو می داریم اما بدونین ما با این حرفمون حاضر شدیم هر کاری اونا بگن رو قبول کنیم حتی اگه وحشتناک ترین چیزا رو بخوان ... »

با این حرف الیوت دلم لرزید چرا تا به حال به این فکر نکرده بودم اگر از چیزی که ما فکر می کردیم بدتر بود چه می شد؟ در هر حال ساکت شدم و الیوت با شماره ای که مرد داده بود تماس گرفت و خبر را داد و قرار بعدی را گذاشت آنها هیچ ترسی بابت لو رفتن خودشان نداشتند و خیلی راحت قرار می گذاشتند معلوم بود ما هیچ کدام جرات نزدیک شدن به پلیس را نداشتیم مخصوصا در جایی مثل ریو که پلیسش به هیچ کس رحم نمی کرد

به هر حال دوباره نزدیک شب قرار داشتیم همه آماده شدیم و راه افتادیم و وقتی رسیدیم آنجا هیچ خبری نبود و هیچ کسی نبود مدتی همان جا منتظر ماندیم تا این بار چند ماشین مشکی رنگ آمدند و نور چراغ هایش در آن تاریکی باعث شد همه چشمانمان را ببندیم ماشین ها پشت سر هم ایستادند و چند نفر مسلح همراه با همان مرد قبلی آمد و بدون مقدمه شروع کرد: «از این به بعد تمام شما زیر نظرید شوخی و بازی نداریم کم کاریم همین طور باید هر چه سریع تر کارو تموم کنید ما تمامی اسناد مربوط به یه وزارت خونه رو می خوایم نگران نباشین کشور با نفوذی هست اما تجهیزات امنیشون اونقدر قوی نیست تمامی مدارک و اسناد مربوط به تجهیزات نظامی و فناوری های جدیدشونو می خوایم

جیمز: اما اینا چیزایی نیست که به راحتی بشه بدستش آورد هر چقدرم امنیشون ضعیف باشه از این نظر در نوع خودش قویه ما تا اون حد از پشش بر نمی یایم اونم توی این زمان کم

مرد: ما یه چیزی می دونستیم که شما رو انتخاب کردیم در ضمن امار تمام نفوذای تو رو به سیستمای امنیتی کشور های مختلف داریم مطمئن باش خیلی سخت تر از اونا نیست اگر باشه به خودتون مربوطه ما فقط نتیجه رو می خوایم

اریک : اونیه که می خواین بکشین کیه؟

مرد : اونا به وقتش می فهمین تو هم نگران نباش آمار تو رو هم داریم قتل دست کم ۳۰ نفر توی پرونده که آدمای مهمم توش هست پس واست سخت نیست »

با شنیدن این حرف نا خود آگاه به اریک نگاه کردم یعنی او واقعا اینقدر آدم کشته بود اخم هایش در هم رفت ، نه فقط برای من برای همه عجیب بود این را از طرز نگاهشان می شد فهمید مرد رفت و قرار بود بقیه اطلاعات را بعد بدهد که به من و اریک مربوط نبود و مربوط به هک جیمز و نیک و الیوت می شد دوباره در ماشین نشستیم و راه افتادیم همه ساکت بودیم و هیچ چیز نمی گفتیم انگار اریک فهمیده بود دلیل سکوتمان از چیست به محض اینکه به خانه رسیدیم هر کدام به اتاق خودمان رفتیم کمی برایم سخت بود که با اریک رو به رو شوم اما می دانستم که او قاتل است و الان فقط کمی بیشتر شنیده بودم ، در حالی که داشتم لباسهایم را از وسط اتاق در کمد می گذاشتم اریک دستم را از پشت گرفت و برم گرداند به کمد تکیه داده بودم و او جلوی حرکتم را گرفته بود من هم تلاشی نکردم ساکت نگاهم می کرد می دانستم شک کرده به رفتارم خودم را عادی نشان دادم و گفتم:»
دارم لباسا رو جمع می کنم ولم کن حالا

- چرا از وقتی اومدیم هیچ چی نمی گی ؟ از من ترسیدی؟

- چرا باید از تو بترسم؟ من از قبل می دونستم تو کی هستی خودم قبولت کردم

- منو گول نزن من می فهمم همتون ترسیدین

- بس می کنی یا خودم ادبت می کنم؟»

اخم هایش کمی باز شد و نگاه مشکوکی کرد و من قبل از این که چیزی بگویم بوسیدمش از این که بعد از این چه اتفاقی بیفتد بیشتر از اینکه گذشته چه بوده می ترسیدم و فقط اریک را داشتم که کنارم باشد و نمی خواستم او ناراحت باشد مخصوصا در این موقعیت که فکری مهم تر از ترس من هم بود

خودم را جدا کردم و روی تخت هلش دادم و تا می توانستم زدمش تا دیگر به احساس من شک نکند او هم مقاومتی نمی کرد و دستش را بالا گرفته بود مثل همیشه صدای در آمد هر دو بلند شدیم و اریک با خنده گفت: «اگه الیوت باشه می کشمش» در را باز کرد و الیوت بود اریک یقه اش را گرفت و جدی گفت: «توی این خونه من نمی تونم دو دقیقه با زخم از دست تو راحت باشم؟»

الیوت واقعا جدی گرفته بود و داشت به من نگاه می کرد و با دیدن خنده ی من نفس راحتی کشید اریک یقه اش را رها کرد و گفت: «گفتم همه از من ترسیدن می گی نه قیافشو نگاه کن داره می میره»
من رو به الیوت گفتم: «چیزی شده؟»

- نه فقط می خوام کارا شروع کنیم اطلاعاتو گرفتیم گفتیم اگه توهم باشی
بهتره حداقل با فکر هم درستش می کنیم

- ولی من خیلی بلد نیستم

- ایده هات به دردمون می خوره »

با اریک به جمع بقیه رفتیم همه ی ما می دانستیم در افتادن با یک کشور
کار خطرناکیست و مطمئنا این بار به راحتی بار پیش نبود این بار ما با اف بی
ای و پلیس برزیل و ارتش یک کشور داشتیم در می افتادیم جیمز مشغول
روشن کردم سیستم ها بود و در حالی که داشت قهوه اش را می خورد گفت
:« بچه ها بعد این کار حتی روی مریخم جامون امن نیست همه به جونمون
می افتن

الیوت : اره اونجا هم باید از دست ناسا فرار کنیم که با تلسکوپ دیدمون
نزنن

نیک : می دونستین الان وقت شوخی نیست زود دست به کار شید »

اریک نگاه بدی به نیک کرد و او هم ساکت و سر خودش را به کارش گرم
کرد الیوت روی مبل نشست و گفت :« اونا واسه چی این اطلاعاتو می خوان؟

اریک : نمی دونم فقط می دونم هر چی هست دردسر داره خیلی دردسر
داره

جیمز : باید مواظب باشیم شناساییمون نکنن اونا اونقدریم که اون لعنتی می گفت ساده نمی گیرن

الیوت: من می ترسم کاری که ما می کنیم همه جا رو بریزه به هم تجهیزات نظامی فهمیدن توانایی جنگی یه کشوره و بازم این یعنی بوی خون ریزی می یاد اینجا کسی به کسی رحم نمی کنه و اگه باعثش ما باشیم شاید دیگه تا اخر عمرمون نتونیم یه لحظم آرامش داشته باشیم

نیک : دیگه واسه فکر کردن به این چیزا دیره باید این فکرا رو قبلا می کردی؟

من: اره واسه تو فرقی نداره تو اصلا وجدان سرت نمی شه

نیک : نه شوهر تو سرش می شه «

اریک بلند شد و به سمت نیک حمله کرد و او را به دیوار کوبید که الیوت و جیمز دستانش را گرفتند دوباره دیوانه شده بود دخالت کردم و جلوی اریک را گرفتم و به زور به اتاق بردمش نیک با تکیه به دیوار روی زمین نشسته بود و الیوت کمکش کرد در اتاق کمی اریک را آرام کردم نباید با هر حرف نیک از کوره در می رفت دیگه به این رفتار نیک عادت کرده بودیم او فقط خودش را می دید و این در مورد حیوانی مثل او چیز عادی ای بود اریک کمی آرام شد و روی تخت نشست و سرش را گرفت و گفت : « می بینی مثل یه وحشی شدم مثل یه خون آشامی که وقتی بوی خون بهش می رسه کنترلشو از دست می ده «

بلند شد و در حالی که به طرف در اشاره می کرد گفت: «من اون لعنتیا می کشم اخرش ...»

تا دیدم دوباره قاطی کرده بلند شدم و نگذاشتم حرفش را بزند دستش را پایین آوردم و بغلش کردم و گفتم: «اروم باش هممون می ترسیم هممون عصبی شدیم یه کم به خودت مسلط باش بهش اهمیت نده کاری که بقیه ی ما می کنیم، اون می خواد تو رو تحریک کنه می خواد ثابت کنه تو یه قاتلی»

خودش را جداکرد و به من خیره شد و به آرامی گفت: «من قاتلم احتیاجی به اثبات نداره حتی تو هم می دونی نمی شه اینطوری خودمو عوض کنم این توی وجودم رفته نمی بینی حتی سرنوشتهم نمی ذاره تغییر کنم من می خواستم یه مرد واقعی باشم واست اما این دنیا نداشت کاری کرد که دوباره اون چهرمو ببینی

- بس کن دیگه تو هر چیزی که هستی عاشقتم دیگه نمی خوام چیزی بشنوم فهمیدی؟»

و دوباره او را در اغوش گرفتم

چند روزی گذشت جیمز و الیوت مشغول کار کردن روی آن موضوع بودند و نیک هم به دنبال پیدا کردن مشخصاتی از آن مرد بود می دانستیم نباید کور کورانه به آنها اعتماد کنیم باید از آنها مدرکی بدست می آوردیم گر چه

هنوز نا موفق بودیم اریک کمتر در جمع ما حاضر می شد و سعی می کرد با نیک برخوردی نداشته باشد نیک هم آرام تر شده بود اما همه ی ما عصبی تر از قبل بودیم مخصوصا وقتی می دیدیم به این راحتی نمی توانیم همه چیز را درست کنیم از آن طرف هر جا می رفتیم مثل سایه بدنبالمان بودند و این بیشتر ما را تحت فشار قرار میداد و بدتر از همه اریک بود که حسابی در فکر بود .

صبح شنبه بود که اریک بدون اینکه حرفی بزند از خانه بیرون رفت و وقتی بلند شد من هنوز خوابم بودم وقتی بیدار شدم هر چه با تلفنش تماس می گرفتم جوابی نمی داد نگران بودم و از کله شق بودنش می ترسیدم همه به نبودش شک کرده بودند نزدیک غروب بود که دیگر از تماس گرفتن نا امید شده بودم داشت اشکم در می آمد بقیه را ترک کردم و به اتاق رفتم چند لحظه بعد الیوت داخل آمد و کنارم روی تخت نشست و گفت : «از اریک خبری نشده نه؟»

– اره نمی دونم کجاست هیچ وقت تا حالا چنین کاری نکرده بود می ترسم بلایی سرش اومده باشه

– نگران نباش اون از پس خودش بر می یاد

– دو روز بود رفتارش عجیب شده بود واسه همین نگرانم

– اگه نیومد می رم دنبالش اروم باش»

هوا تاریک شده بود دیگر حال خودم را نمی فهمیدم انقدر از اضطراب راه رفته بودم که پاهایم بی حس شده بود بالاخره صدای زنگ خانه آمد الیوت و من به طرف در دویدیم الیوت به محوطه ی جلوی خانه رفت و من داخل منتظر ماندم خیلی طول کشید اما بالاخره با اریک داخل آمد اریک با تکیه بر الیوت داشت راه می رفت پایش خونی بود و لباسهایش هم قرمز شده بود با دیدن او در این حال وقت بود از حال بروم اما خودم را کنترل کردم و با کمک الیوت او را به اتاق بردیم و روی تخت خواباندیم کاملاً به هوش بود انگار هیچ اتفاقی نیفتاده الیوت سریع بیرون رفت تا کمک های اولیه را بیاورد بقیه هم که در اتاق بودند و از این اتفاق خبری نداشتند بدون اینکه حرفی بزنم شلوارش را با قیچی چیدم تا زخمش را ببینم من خیلی سر در نمی آوردم نمی خواستم نگاهش کنم .

می دانستم هر چه بوده خودش کرده الیوت به اتاق آمد نمی توانستم در آوردن گلوله و درد کشیدنش را ببینم از اتاق بیرون رفتم و روی مبل نشستم با این که سالم نبود اما باز خیالم راحت شد که زنده است بالاخره الیوت بیرون آمد و بعد از شستن دستهای خونیش کنار من نشست و و وقتی سکوت را دید گفت : « کارم تموم شد می تونی بری پیشش

- حوصله ندارم

- اینو نگو که باور نمی کنم

- نگفت چی شده؟

- چیزی نیست فقط با کسایی که تعقیبش می کردن درگیر شده و بعد از یه کم نوازششون یه سری اطلاعات در مورد هویت اون مرد گرفته که باید بدیم نیک شاید بتونه با اونا پیدااش کنه

- اونا می فهمن بعدش چی؟ حتما می ره می گه کار کی بوده

- نمی تونه

- نمی خواد بگی که...

- چیز عجیبی نیست

- جسدش چی؟

- فعلا دفنش کرده واسه همین اینقدر خونریزی داره فشار خیلی آورده به خودش

- وای باورم نمی شه یه آدم بی گناهو کشته اونم به این راحتی

- بالاخره اونام بی گناه نیستن چون می دونن دارن با کی همکاری می کنن

- نمی دونم اما آخرش می فهمن کار ما بوده مخصوصا اینکه اریک رو می

شناسن اونوقت چی؟ اگه صدمه ای به جیمی بزنی چی می شه؟

- این کارو نمی کنن ممکنه بترسونمون اما صدمه ای به کسی نمی زنی واقعا

نمی خواد بری پیشش؟

- نه حالا نه می دونی از وقتی من باهاشم تا حالا کسی رو نکشته بود یه کم درکش واسم سخته می ترسم بدتر برم روی اعصابش و...

- خودتو بکشه

- نه دیگه تا اون حد بد نیست

- اگه اینقدر بهش شک داری چرا باهاش موندی؟

- نمی دونم دوشش دارم خیلی بی منطق دوشش دارم اون در مورد من خیلی احساسیه شاید باور نکنی اما واقعا هست از طرفیم من کسیو به جز اون ندارم جاییم ندارم که برم تنهایی هیچ چی نیستم

- من هستم جیمز و آنا هم هستن چرا اینقدر از ما فاصله می گیری؟

- شماها دوستمین اما من به یه تکیه گاه احتیاج دارم تو نمی فهمی من چی می گم تو یه مردی و قوی مثل من اینقدر ذهنت به هم نریخته از اولش توی این محیط بزرگ شدی اما من واقعا زندگیم قاطی کردم

- خیلی خوب هر طور راحتی من می رم با نیک اطلاعاتو در میون بذارم «

و من را تنها گذاشت و رفت حالم بد بود نمی توانستم او را تنها بگذارم اما دلم نمی خواست به این زودی چشمانم به چشمانش بیفتد شاید این طور دوباره فراموش می کردم او کیست دو ساعتی گذشته بود آرام به طرف اتاق رفتم و از کنار در به داخل نگاهی کردم او خواب بود و خیالم راحت شد و

داخل رفتم تخت خونی شده بود معلوم بود خیلی ضعیف شده حتی نمی توانستیم او را بیمارستان ببریم درست مثل انسان های اولیه همه ی کار هایمان را خودمان می کردیم کنار تخت روی زمین زانو زدم بیشتر از چیزی که فکر می کردم به اریک نیاز داشتم نمی توانستم او را ببینم و بغلش نکنم یا دستانش را بگیرم آهسته دستش را که کنارش روی تخت بود را گرفتم کمی سرد بود آرام دستش را بوسیدم و سرم را روی تخت گذاشتم و خوابم برد .

چشمانم را که باز کردم دستم در دستش بود و سرم را در سینه اش گرفته بود و تقریباً نمی توانستم تکان بخورم هنوز خواب بود و نمی توانستم بیدارش کنم کمر و گردنم خشک شده بود خیلی ن خوابیده بودم اما به خاطر حالت بد نشستنم بدنم را نمی توانستم تکان بدهم آرام می خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم ، تکانی خورد و دستم را محکم تر گرفت و گفت : « کجا؟ »

به سردی و با اخم گفتم : « بلند شو باید یه چیزی بخوری بدنت ضعیفه » دستم را کشید و کمرم را گرفت من هم تلاشی نکردم و روی تخت کنارش دراز کشیدم اما باز نگاهش نکردم با اینکه خیلی برایم سخت بود خودم را کنترل می کردم موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت : « نمی تونستم باهات تماس بگیرم وضعیت بدی داشتم

– بله الیوت واسم گفته چیکار کردی

- اینطوری نکن یه لحظه می گی دوستم داری یه لحظه بعد از کسی که هستم فرار می کنی؟

- می تونستی نکشیش

- نمی تونستم نمی شد نمی تونم همه چیزا بگم بهت

- هیچ کس چیزو نمی گه به من ،همه سرشون به کار خودشونه همه می ترسن منو درگیر کنن چه فرقی داره فکر می کنی اگه اتفاقی واسه ی تو بیفته من تا اخر عمرم می تونم زندگی کنم ؟ خیلی خودخواهی فکر می کنی فقط واسم مهمه که ادم می کشی مطمئنا یه روزی مثل حالا کسی پیدا می شه که بخواد تو رو بکشه چرا اینقدر بیخیالی؟من.... « دیگر اشکم در آمده بود و از بغض نمی توانستم درست کلمه ها را به زبان بیاورم اریک حرفم را قطع کرد و سرم را در بغلش گرفت و با گفتن آروم باش من اینجام خودش را از پاسخ به سوالاتم راحت کرد .

شاید واقعا من نباید می دانستم که چه اتفاقی دارد می افتد شاید مثل آنا باید سکوت می کردم گر چه او واقعا سر از کار ما در نمی آورد و خودش را با اعتماد به جیمز و دلداری هایش سرگرم کرده بود تنها چیزی که آن لحظه مهم بود اریک بود دستانش می لرزید گر چه لرزشش خیلی کم بود اما برای من که همیشه به دستان قوی و محکمش عادت داشتم زیاد بود از آغوشش بیرون آمد و به آشپزخانه رفتم باید دوباره نیرویش را بدست می آورد و به زور هم که شده غذایش را خورد درست مثل بچه ها شده بود بهانه گیر و

بدجنس شاید عادت به خوابیدن نداشت او ادم آرامی نبود البته در ظاهر خیلی آرام بود اما باطنش مثل بمب اتم بود اما این بار فرق داشت و پایش زخمی بود.

می دانستم به هر بدبختی که شده بلند می شود سینی را از روی تخت برداشتم و جدی گفتم: «قسم می خورم اگه از روی تخت تکون بخوری دستاتو می بندم همین جا می مونی منم الان می یام

- تو کجا؟

- یه سر به بقیه بزنم

- نرو

- چرا؟

- چه اهمیتی داره اونا چیکار می کنن؟

- اخه اختتامیشو تو باید نمایش بدی یادت رفته ؟ تو بخواب صداتم در نیاد من هنوز عصبانیم

- تو خیلی ظالمی می دونستی؟

- بالاخره یه چیزایی از خودت یاد گرفتم «

به اتاق پیش بقیه رفتم نیک روی مبلی نشسته بود و دو دستش را دو طرف پشت مبل گذاشته بود و به سقف نگاه می کرد . جیمز و الیوت هم مثل همیشه در حال مشورت و گاهی دعوا با هم بودند اما در کار خودشان غرق

بودند کمی جلوتر رفتم تا نیک متوجه من شد و سرش را بلند کرد و نگاهی کرد و گفت: «دوست پسرت بیدار شد؟»

- اگه منظورت شوهرمه اره

- می دونی اگه اتفاقی واسه زخم بیفته من از چشم شما دو تا می بینم با اون کار احمقانه ی دیشبتون

- تو هم خوب گوش کن اگه زودتر خفه نشی خودم کار اریک رو راحت می کنم و واسه همیشه خفت می کنم حداقل اون یه کاری کرد تو چیکار می کنی به جز وقت تلف کردن؟»

نیک بلند شد تا به طرف من بیاید که الیوت همزمان با او بلند شد و کتفش را گرفت و روی مبل نشاند و گفت: «بسه دیگه تا کی می خوای ادامش بدی؟ مگه زنتو نمی خوای؟ پس بذار ما ارامش داشته باشیم»

من سریع حرف را عوض کردم و رو به جیمز گفتم: «چطور پیش می ره؟»

جیمز: نمی دونم واقعا نمی دونم گیجم فقط یه چیزایی در مورد اون مرد پیدا کردم

من: خوب اون کیه؟

جیمز: خودش ادم مهمی نیست اما رئیسش از خلافتکاری کمی از ما نداره

من: منظورت چیه هکره؟

جیمز: نه توی کار اسلحه یکی از کله گنده های قاچاق اسلحست کسیه که عمده اسلحه های شورایی مثل برزیل و اروپا رو تامین می کنه البته نه قانونی

من : اگه اینطوری که تو می گی کله گندست چرا اف بی ای کار نمی کنه؟»
صدای اریک از پشت سرم آمد که گفت : « چرا باید جلو شو بگیره؟ فکر می کنی اف بی ای دنبال چیه؟ معلومه دنبال هر چی امریکا بخواد و مطمئنا جنگ و آشوب توی شورای ضعیف و البته غنی از نظر منابع به نفعشونه اینطوری اونا خودشون خودشون نابود می کنن و اونا هم با کمترین خسارت به منافع خودشون می رسن

الیوت : اما فکر نمی کنم تا این حد پیش برن که چنین ادمایی رو حمایت کنن

اریک : یه نصیحتی می کنم بهت الیوت هیچ وقت به هیچ کس اعتماد نکن توی کشوری هستیم که هیچ کس راستشو نمی گه الان دنیا اینطوریه می کشن تا خودشون زنده بمونن و قدرتمند بشن تا شاید بتونن سیاستاشونو توی کل دنیا پیاده کنن و اونوقت اونا می شن و رئیس و بقیه نوکر

من: من نمی فهمم یعنی ما داریم به راه افتادن یه جنگ کمک می کنیم؟

اریک : نه کاملا با در آوردن اطلاعات فقط نمی شه یه جنگ راه افتاد کلی برنامه می خواد اصلا شاید این بار فکرشون جنگ نباشه الان دیگه جنگ دو تا کشور به این احتیاج جواب نمی ده الان با خراب کردن فکرای مردم می

تونن راحت نتیجه ی یه جنگا بگیرن و توجه می ره روی یه کشور و اونوقته فشارا زیاد می شه و حتی ممکنه انقلاب بشه توی اون کشور

من: خدای من ما داریم چی کار می کنیم ما نمی تونیم به راحتی همه چیو دستشون بدیم

نیک : بس کنین بابا چرا همه چیا بزرگ می کنین اینا همش مربوط به مغز خراب اریکه که به همه مشکوکه مگه امریکا خودش کم مشکل داره همین الانشم توی افغانستان و عراق مونده اونوقت شماها تئوری می دین؟ شما ها اصلا چی از سیاست سرتون می شه؟

جیمز: من فقط می دونم نمی تونیم اینقدر سریع نتیجه گیری کنیم تا حدودی حق با نیکه به این احتیا نمی شه در مورد سیاست این کشورا نظر داد ما کارمونو می کنیم و منتظر عکس العمل اونا می شیم بالاخره همه چیز معلوم می شه

الیوت : اما اگه اریک درست بگه چی ؟»

همه برای چند لحظه ساکت شدیم انگار مغز همه قفل شده بود حتی به هم نگاه هم نمی کردیم شاید می ترسیدیم حرف هم را تایید کنیم و خودمان را مسئول بدانیم من حرف اریک را قبول داشتم اما نمی توانستم نظر نیک را هم نادیده بگیرم بالاخره تنها راه ممکن گوش کردن به حرف جیمز بود ما باید عکس العمل آنها را می دیدم یک لحظه در ذهنم جرقه ای خورد و گفتم: « جیمز تو چطور این چیزا رو فهمیدی؟

جیمز : یه رفیق توی اف بی ای دارم

من: این غیر ممکنه تو توی دسته ی کسایی که برات گرگ حساب می شن
رفیق داری؟

جیمز: اره نمی تونستم برم و هک کنم این به این راحتیا نیست اما اون بهم
کمک می کنه پول همه رو نرم می کنه خیانتم سرش نمیشه
من: اگه اون لومون بده چی ؟

جیمز : نترس ازش مطمئنم فعلا نگرانی ما چیز دیگه ایه
الیوت: بهتره به کارمون برسیم و منتظر باشیم دیر یا زود می فهمن
یکیشونو کشتیم»

✱

تازه متوجه اریک و حرفم شدم و به طرفش برگشتم و نگاهش کردم او هنوز
حواسش نبود و به دیوار روی پای سالمش تکیه داده بود و به زمین نگاه می
کرد جلوتر رفتم و زیر بغلش را گرفتم و به اتاق بردمش انگار تازه حرفم
یادش افتاده بود نگاهم کرد و با لبخندی گفت : « می شه ایندفعه رو ببخشی؟
- نه من قسم خوردم

- یعنی واقعا می خوای منو ببندی؟

- اره دقیقا همین کارو می کنم»

رفتم و شال بلندی را از وسایلم برداشتم و محکم دور دستم پیچاندم اریک
هم هر چه نزدیک تر می شدم دستانش را بالا تر می گرفت و می خندید
روی تخت نشستم و مچ دستش را گرفتم و او هم مثل همیشه با زور
بیشترش من را مغلوب کرد و شال را گرفت و دور دست خودم و بالای تخت
بست و گفت: « حالا خودت گیر افتادی

- بازش کن پسر خوب زشته

- اینجا منم و تو درم چشم نداره

- اریک چه حوصله ای داریا بازش کن دیگه خوبه زخمیم هستی اذیت نکن

- حالا کو تا اذیتشو ببینی»

دست دیگرم را نیز خودش نگه داشته بود و عین کسانی که سالهاست
همدیگر را ندیده بودند من را می بوسید دیوانه بود هیچ وقت عوض نمی
شد هر کسی به جز من بود با این چندگانگی شخصیتیش دیوانه شده بود اما
من برعکس دیوانه ی او بودم هر بوسه اش به من قدرت می داد و این یک
سال را فقط با او توانستم زنده بمانم و زیر فشار بابا و دوری از کشورم دوام
بیاورم مخصوصا که الان در کشورم اسم خوبی روی هویت قبلیم نبود شاید
تروریست شاید دزد شاید هم وطن فروش نمی دانم اما نمی خواستم فکرش
را بکنم در حال خودمان بودیم و هنوز اریک دست از سرم برنداشته بود که
با صدای جیغی هر دو بالا پریدیم دستم را باز کرده بود و سریع در اتاق را
باز کردم و به دم در که صدا می آمد دویدم همراه من نیک و الیوت و جیمز

هم بیرون آمدند آنا دم در کنار میز افتاده بود و روی میز جعبه ای بود من سریع به طرف انا رفتم و با جیمز بلندش کردم و روی مبل نشاندم چشمان نیک و الیوت روی بسته ثابت مانده بود ترسیده بودم و کمی جلوتر رفتم که با دیدن دست قطع شده ی سیاهی با جیغ چشمانم را بستم و عقب رفتم و روی مبل افتادم همه شکه بودیم و حتی نامه ای که همراه آن بود را برنداشتیم اریک بیرون آمد و با تکیه به دیوار خودش را به جعبه رساند او هم تعجب کرد اما مثل ما شکه نشد نامه را برداشت و خواند و با تکیه به دیوار روی زمین نشست همه می دانستیم این دست جیمی بود و به خاطر کار دیشب اریک این اتفاق افتاده پس دیگر احتیاج به خواندن تهدید های داخل نامه نبود جیمز و من آنا را به اتاق بردیم واقعا جیمز خیلی صبر به خرج داد که با اریک درگیر نشد انتظار این کار را داشتم اما نکرد شاید به خاطر این بود که هنوز شکه بود به سالن برگشتیم اریک هنوز روی زمین نشسته بود و به نامه خیره شده بود کنارش نشستم حالش خوب نبود می دانستم چه حالی دارد او خودش را مقصر می دانست آرام کنار گوشش گفتم: «چیزی نیست از کجا معلوم دست جیمی باشه شاید مال یکی دیگه باشه و فقط می خوان ما رو تهدید کنن»

الیوت که حرف من را شنید به آرامی گفت: «سپیده راست می گه ما نمی توانیم قطعا بگین دست اونه جیمز تو می تونی بگی که مطمئنا خودش؟»

جیمز: نمی دونم اما فکر کنم هست اونا رحم ندارن پس بعید نیست ازشون»

چشمان جیمز می لرزید و کم کم اشک روی گونه اش را پوشاند و با بغض گفت: « جیمی تحمل دردا نداره همش به خاطر مننه من باید مواظبش بودم من نتونستم حالا به آنا چی بگم؟ »

الیوت کنار جیمز نشست و شانه هایش را محکم گرفت و چیز هایی زیر لب زمزمه می کرد انگار نیک هم حوصله ی دعوا نداشت و گر نه می دانستم که با اریک دوباره درگیر می شد نامه را از اریک گرفتم هنوز نخوانده بودمش الیوت گفت: « بلند بخونش » و شروع کردم به خواندن:

« گفته بودم باهاتون شوخی نداریم کنجکاویتون کار دستتون می ده سرتون به کار خودتون باشه و گر نه دفعه ی دیگه یه جنازه می فرستیم الیوت: مسخرست حالا چیکار کنیم

جیمز: کارمونو می کنیم و تا تهش می ریم دیگه برام نیست اونا کین یا ما چی کار می کنیم خسته شدم باید تمومش کنیم

نیک: خوبه فهمیدین که شوخ ندارن بهتون گفته بودم جدیه زن من حاملست به مراقبت احتیاج داره چیزای بدتریم منتظر مونه»

اریک هنوز ساکت بود چهره اش معمولی بود اما احساسی می گفت درونش دارد می سوزد و گر نه حتما چیزی می گفت همه بلند شدند و بی توجه به اریک رفتند به اتاق، الیوت با اخم هایی که بودنش کم سابقه بود به اریک نگاه کرد و به من گفت: « می یای کمک؟

-اره یه کمی دیگه می یام»

و رفت چیزی نمی گفتند اما مقصر را اریک می دانستند جیمز که پیش آن
رفت تا آرامش کند انقدر مشغول اریک بودم که انا را فراموش کرده بودم
دستم را دور گردن اریک انداختم و ارام گفتم: « بیا بریم تو اتاق حالت
خوبه؟ »

جوابم را نداد دستش را گرفتم و ارام بلندش کردم خودش هم همراهی کرد
و داخل اتاق رفتیم و روی تخت نشست رو به رویش زانو زدم و گونه اش را
نوازش کردم گونه اش سرد بود تا به حال این شکل ندیده بودمش الیوت از
اتاق صدایم زد اریک سرش را بالاخره بالا آورد و دستم را گرفتم و با گفتم
برو خودش را از من جدا کرد می دانستم باید تنها باشد اما برایم عجیب بود
که اریک از یک دست قطع شده ی کسی که می خواست یک سال پیش
خودش او را بکشد به این روز بیفتد به اتاق کنار بقیه رفتم همه همزمان
نگاهم کردند و منظورشان را از این نگاه فهمیدم و ساکت ماندم که جیمز
گفت: « می دونی که تقصیر اونه

من: هیس یه کم اروم تر حرف بزن می شنوه

نیک: فکر نمی کنی حق داریم ناراحت باشیم

من: نمی دونم اما این بهترین کاری بود که به فکرش رسید ما به الان فکر
می کنیم اما اون به عواقب بعد از این کار فکر می کنه

جیمز : چرا باید عواقبش دست برادر من باشه؟ فکر نمی کنی سلامتی اون
سه نفرم جز عواقب کاره؟

من: می دونم اونم پشیمونه تا حالا اینقدر آشفته ندیدمش

نیک: مگه اون وجدانم داره؟

الیوت: نیک بس کن دوباره شروع نکن هممون می دونیم اونم مقصره اما
نمی شه تغییرش داد باید مراقب رفتارمون باشیم تا همه چی درست شه

من: منو فقط واسه سرزنش کردن اریک می خواستین؟

الیوت : نه باید مشغول بشیم وقت نداریم اونام شوخی ندارن باید کمکمون
کنی نیک تو هم باید کمک کنی می دونم نگرانی اما هممون نگرانیم «

نیک کنترل تلویزینی که در دستش بود را به طرفی پرت کرد و به ما
پیوست چند ساعتی بود که مشغول بودیم نگران اریک بودم بلند شدم و به
اتاق رفتم دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد چشمانش قرمز بود اما نه
خیلی و می شد فهمید که گریه کرده برایم عجیب بود تا حالا ندیده بودم
حتی یک قطره اشک در چشمش جمع شود اما به روی خودم نیاوردم
کنارش روی تخت خوابیدم و روی سینه اش خم شدم و سرم را روی آن
گذاشتم و گفتم: «حالت خوبه؟

– اره کارت تموم شد؟

- خسته شدم اومدم پیش تو

- من خوبم برو

- ولی من خوب نیستم و می خوام پیشم باشی

- سپیده برو هر چی از من دور باشی بهتره

- فکر نمی کردم اینقدر ضعیف باشی

- دیدی که هستم

- اره ضعیفی اما من مقابل تو قویم

- می دونم تو هم فکر می کنی کار من بوده حقم داری چون واقعیه

- چی واقعیه؟ یه دست که اصلا معلوم نیست مال کیه و یه نامه ی
مضخرف؟

- واقعیت اینه که من نمی تونم زندگی اروم داشته باشم و تو رو هم دارم
درگیر خودم می کنم

- بس می کنی دیگه من اومدم ازت ارامش بگیرم اونوقت تو دوباره زده به
سرت

- چرا ولم نمی کنی؟

- چون نمی تونم کیو به جز تو دارم من عاشقتم

- عشق یه روزی فراموش می شه

- تو نظرت اینه؟ من خلاشو فکر می کنم دیگه ادامه نده فکر می کردم
بیشتر از اینا واست ارزش داشته باشم

- کجا؟

- خودت گفתי برم

- صبر کن «

مثل بچه ی ۵ ساله ای شده بود که وقتی با مادرش دعوا می کند مادرش را
می زند و وقتی می خواهد ترکش کند به آغوش او می پرد او هم همینطور
من را در آغوش گرفت اما هیچ چیزی نمی گفت او واقعا ضعیف شده بود اما
نمی دانم شاید این تقصیر من بود که او را تغییر داده بودم او هم مثل
گذشته ی من خودش را گم کرده بود و نمی دانست باید کدام باشد همسر
من یا یک مرد بی رحم قاتل اما او بی رحم نبود می دانستم که نیست
دیگر وقتی نداشتیم همه چیز داشت درست می شد البته تا درست را چه
چیز معنا کنیم همه مضطرب بودیم و به کاری که می کردیم شک داشتیم
این بار فقط هک نبود احتیاج به فکر داشت باید بهترین راه را انتخاب می
کردیم برای نفوذ آنقدر وقت نداشتیم که بتوانیم با روش های معمولی این
کار را بکنیم بر خلاف چیزی که می گفتند امنیت سرور ها زیاد بود انگار از
هر دری می خواستیم وارد شویم به رویمان می بستند هم ترسیده بودیم
هم مصمم بودیم و هم گیج

اریک پشت من بود حمایت می کرد اما نمی دانستم وقتی او وارد بازی می شود چه کسی می توانست حمایتش کند نیک توانست مدارکی علیه آنها جمع کند تا حداقل امیدی برای ادامه داشته باشیم اما می دانستیم بعد از این زندگی برایمان سخت می شود نزدیک ظهر بود که صدای تلفن در آمد الیوت تلفن را جواب داد بالاخره تماس گرفتند نیک بلافاصله حال زنش را پرسید اما فایده ای نداشت آنها جوابی نمی دادند تنها چیزی که مهم بود کار بعدی بود همه نگاهشان به سمت اریک رفت که به تلفن خیره شده بود :

« خیلی وقت ندارین امیدوارم کارتونو درست انجام داده باشین فقط دو روز دیگه مونده اما بعدی کسیکه باید کشته بشه عکسشو می فرستیم فردا ساعت ۶ شب مکانشم با عکس هست همین طور اسلحه و چیزای دیگه ای که لازمه یک ساعت قبل از این مدارکا تحوال می دین و وقتی کارو تموم کردین اون دو تا رو تحویل می گیرین

الیوت: از کجا بدونیم که به قولتون عمل می کنید تا وقتی که اونا رو نگیریم خبری از مدرک نیست

مرد : شما تصمیم نمی گیرین که چه کاری باید انجام بشه ما هم خواهش نکردیم دستور دادیم نمی خوام خشونت به خرج بدم پس به کارتون برسین

اریک : اون کیه؟ منظورم اونه که باید کشته بشه

مرد: اینش به شماها ربطی نداره تو فقط کارتو بکن «

نیک می خواست سوال دیگری بپرسد که تلفن قطع شد همه در مورد مدارک حرف می زدند اما اریک با اخم به تلفن خیره شده بود می دانستم حواسش به ما نیست اما نمی فهمیدم چه اتفاقی برایش افتاده عجیب شده بود تنها چیزی که باید درک می کرد کشتن آن ادم بود که این هم برای اریک کاری نداشت و من بیشتر عذاب وجدانش را می کشیدم تا خود او، بلند شد و بدون هیچ حرفی به اتاق رفت همه حرفشان متوقف شد و به رفتنش خیره شدند نیک با نگرانی به من نگاه کرد و گفت: «نکنه می خواد جا بزنه این چش شده؟»

من: نمی دونم اگه می خواست جا بزنه تا حالا شم نمی موند جیمز به محض اینکه اون عکس به دستت رسید یه تحقیقی در موردش بکن ببین کیه الیوت: چه فرقی داره؟

من: مهمه که داریم کیا می کشیم درسته فقط اریک می کشه اما ما هم همدستاشیم پس گنااهش کمتر از اون نیست

جیمز: دیگه گناه و از این حرفا از ما گذشته اینقدر گناه کردیم که دیگه یادم رفته کار خوب چی بود «

جیمز راست می گفت من فقط داشتم خودم را گول می زدم شاید هنوز هم سعی می کردم هویت قبلیم را حفظ کنم اما در این مورد دیگر از من گذشته بود بابا راست می گفت که خودم را در جهنمی گیر انداخته ام که هیچ توبه ای نمی توانست من را از بار گناهانش نجات دهد به بقیه نگاهی انداختم هر

کس در فکری بود بلند شدم و به طرف اتاق رفتم اریک روی تخت دراز کشیده بود و با دستش چشمانش را گرفته بود کنارش روی تخت نشستم و دستش را از روی چشمانش برداشتم و گفتم: «چی شده؟ چرا اینقدر به هم ریختی؟»

- نگرانم

- هممون نگرانیم اما چاره ای نیست

- باید بدونم اون ادم کیه

- به جیمز گفتم دنبالش بگرده

- خوبه

- اگه اون همون طور که تو گفتی مهم باشه چی؟

- خودت گفتی چاره ای نداریم همون کاریو می کنیم که اونا خواستن

- من الانو گفتم چاره ای نداریم اما اگه خطرناک باشه نمی دارم بری

- احساساتو بذار کنار الان وقتش نیست

- اینا احساسات من نیست همه جا رو به هم بریزیم فقط به خاطر دو نفر؟

- این چیزیه که اونا می خوان

- اونا برن به جهنم منم تو رو می خوام این خیلی زیاده؟

- حتی الیوت؟

- حتی اون من فقط تو رو می خوام »

بلند شد و من را در بغلش گرفت و گفت : « همه چیز فردا تموم می شه ما هم به زندگیمون می رسیم

- اما کجا؟ حتما می افتن دنبالمون نمی دونم قراره چی بشه اما این بار مثل دفعه ی قبل نیست

- اینم درست می شه بالاخره یه جایی برای مخفی شدن پیدا می کنیم شاید یه هویت جدید نمی دونم باید ببینیم چی می شه

- دیگه واقعا داره یادم می ره کی بودم از بس هویتمونو عوض کردیم هر روز یه اسم جدید هر روز یه گذشته ی جدید برای تحت تاثیر قرار دادن ادمای احمق اطرافمون یادته الکس و جسیکا رو، چه داستان عاشقانه ای براشون سر هم کردیم

- اره اونا فکر می کنن من یه جهانگرد بودم و تو رو توی ایران پیدا کردم و عاشقت شدم مسخرست حاله از جهانگردی به هم می خوره

- مگه جاییم هست که تو نرفته باشی؟

- اره قطب جنوب نرفتم از سرما بدم می یاد

- فکر کنم تا جایی پیش بریم که مجبور بشیم توی جنگلای امازون یا استوایی زندگی کنیم مثل ادم خوارا

- شاید امتحانش بد نباشه

- اونوقت باید مثل تارزان دور درختا بیچی

- اینم هیجان خودشو داره »

درست مثل بچه ها رویاهای احمقانه ی خودمان را می گفتیم و می خندیدم
سرم را از روی سینه اش برداشتم و نگاهش کردم چهره اش به ظاهر شاد
بود و با هیجان داشت حرف می زد انگار نه انگار که چند لحظه ی پیش از
نگرانی حتی نمی توانست حرف بزند فردا شاید کم تر از ۲۴ ساعت دیگر
قرار بود سرنوشت در حال تغییر ما دوباره عوض شود و زندگی جدیدی با
هیجان های جدیدی پیدا کنیم با هم روی تخت دراز کشیدیم موهایم که
پیشانی روی صورتم ریخته بود را با انگشتش پس می زد اما هر دو ساکت
بودیم تک تک نوازش هایش را روی سلول های صورتم حک میکردم نمی
فهمیدم این چه آرامشی بود انگار هر لحظه حس می کردم کسی که الان در
آغوشش آرامش دارم هر لحظه ممکن است از من دور شود این آرامش نبود
بدترین اضطرابی بود که یک زن می توانست داشته باشد .

هوا تاریک شده بود و انگار دلم نمی خواست از جایی که الان بودم تکان
بخورم اما صدای در ما را از هم جدا کرد خودم را جمع و جور کردم و در را
باز کردم جیمز بود و گفت : « بیا توی سالن کارت دارم »

نمی فهمیدم چرا فقط من به اریک نگاه کردم کمی خیره ماندیم و گفت :
« حتما فقط با تو کار دارن دیگه برو »

هنوز شک داشتم اما او را تنها گذاشتم دوباره همه جمع شده بودند روی

مبلی نشستم و گفتم: «چی شده؟»

جیمز: چیزایی که می خواستیا پیدا کردم

من: خوب اون کیه؟

جیمز: باید قول بدی جا نزدنی تو خودت یه زنی یه لحظه خودتو بذار جای آنا

یا جای نیک ببین چقدر سخته که از کسایی که دوستشون داری اینقدر دور

باشی و از دستشون بدی

من: جیمز حرفتو بزن اون کیه؟

جیمز: خوب اون یه سفیره فقط

من: سفیر کجا؟

جیمز: امریکا

من: منظورت چیه؟ یعنی اریک فردا باید سفیر آمریکا رو بکشه؟ ولی ما الان

توی برزیلیم کشتن سفیر آمریکا توی برزیل چه ربطی به اون کشور داره؟

جیمز: اریک با پرواز صبح می ره اونجا همه چیز قبلا برنامه ریزی شده بلیط

و همه چیزای دیگه هم آمادست حتی برگشتشم با یه هواپیمای خصوصی

که احتمالا اونا جورش کردن

من: همینجا تمومش کنید خوبه خیلی خوبه اول با یه باند اسلحه همکاری

می کنیم تا اسلحه هاشونو توی یه کشوری که مشکلات داخلی داره ببره و

مردمشو به جون هم بندازه بعد سفیر آمریکا رو بکشیم و بعدم حتما یه نفر باید اینا به عهده بگیره که اونم حتما فکرشا کردن و نهایتا پای آمریکا به اون کشور باز می شه خوبه یعنی عالیه به خاطر نجات دو تا آدم معمولی داریم جون هزاران ادما به خطر می ندازیم واقعا می فهمین چیکار می کنین؟ بعدم از احساسات زنونه ی من سوء استفاده می کنین من خودما دارم جای اون مادرایی می دارم که با این کار شما بچه هاشونو از دست می دن و همینطورم شوهراشون یا شایدم خودشون بمیرن اریک درست می گفت این سیاسته کثیف کشور لعنتی شماست می دونین اخرش قتل می افته گردن کی؟ گردن کشورایی مثل کشور من کشورایی که دنبال صلحن و حقشونو می خوان همیشه قربانین »

از جایم بلند شدم عصبانی بودم ناراحت بودم نمی دانم داشتم دیوانه می شدم برگشتم به اتاق بروم که دیدم اریک در راه رو ایستاده و نگاهم می کند بی توجه به همه به اتاق رفتم و در را محکم به هم کوبیدم و روی تخت افتادم من نمی خواستم در این کار نقشی داشته باشم گرچه تا همین الان هم داشتم اما همین قدر برای نابود کردن خودم و روحم کافی بود اریک داخل آمد نگاهش نکردم انگار او هم با بقیه موافق بود و هیچ چیز نمی گفت دیگر طاقت سکوت را نداشتم و در حالی که او داشت به پای زخمیش ور می رفت رو به رویش ایستادم نگاهم کرد و گفت: « انتظار داری چی بگم؟

- بگو که این کارو نمی کنی

- نمی تونم نکنم

- مگه تو خودت نبودی که نقششونو فهمیدی چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟

- من خیلی وقته بیرحمم تو خودتو به ندیدن می زنی من اینم

- خواهش می کنم اریک این کارو نکن باور کن ارزششو نداره

- تو نمی فهمی چی ارزش داره واسه من»

*

خیلی عصبانی بودم و برای اولین بار یقه اش را گرفت او بی حرکت ایستاده بود و چشمانش را بسته بود و من فریاد زدم: «چی واست ارزش داره دیدن خون و مردن ادما؟ هیچ وقت فکرشم نمی کردم اینقدر...»

چشمانش را باز کرد و دستانم را گرفت و یقه اش را ازاد کرد و ارام گفت: «تو ارزش داری واسم و اینا نمی فهمی

- منظورت چیه مگه منو گروگان گرفتن؟

- اینقدر سوال نپرس بذار به کارم برسم سخت ترش نکن فقط دعا کن چیزی که ما فکر می کنیم نباشه

- چه ساده واسه خودت حلش می کنی سخت نیست وحشتناکه «

از اریک دور شدم و چند قدم به طرف در برداشتم درست مثل زمانی بود که می خواستم برای آخرین بار با سعید خداحافظی کنم دلم می خواست بغلش کنم می دانستم این کار اخر خوبی ندارد دلم نمی گذاشت ترکش کنم اریک

با سعید فرق داشت نمی خواستم این بار خودم را بدبخت کنم حتی برای چند ساعت هم نمی توانستم ترکش کنم و می دانستم اگر بخواهد کاری را بکند به خواست من اهمیت نمی دهد اما می توانستم کمی با قدم زدن در هوای آزاد افکارم را دور بریزم هر چیزی که در فکرم بود را دور بریزم خوب یا بد دستم را دراز کردم تا دستگیره ی در را بگیرم که اریک دستم را گرفت و گفت: « کجا؟ »

- یه کم قدم بزنم

- منم می یام

- می خوام تنها باشم فقط یه کم خواهش می کنم»

دستم را رها کرد و بیرون رفتم الیوت روی مبل نشسته بود و به تلویزیون خاموش خیره بود و با دیدن من گفت: « سپیده می شه با هم ... »

- الان نه زود می یام»

در را باز کردم سوز سردی به صورتم خورد و حتی می خواستم منصرف شوم اما باید کمی تنها می ماندم و در آن خانه آرامشی برای تنها بودن وجود نداشت دلم می خواست کنار ساحل بروم لب ساحل با وجود سرما شلوغ بود البته این هوا برای من سرد بود و برای دیگران انگار خوب به نظر می رسید همین طور که قدم می زدم به چهره ی مردم نگاه می کردم خیلی با من فرق داشتند و بیشترین تفاوتشان در روش زندگی بود حتما همه ی آنها شغل ثابتی داشتند و زندگی معمولی و یکنواخت هر کدام خانواده ای

ساده و شاید بدترین دغدغه ای که داشتند بی پولی بود یا جدا شدن از همسرشان اما گرفتاری های من رنگ دیگری بود به آسمان نگاه کردم ابری بود و ماه و ستاره ای پیدا نبود رنگ زندگی من فقط کمی روشن تر از این سیاهی شب بود و آن فقط به خاطر حضور اریک بود و نمی دانستم بدون او..... اه بلندی کشیدم نباید حتی فکرش را می کردم موج های دریا محکم در هم می شکستند و هر چه نزدیک تر می شدم بیشتر زیر پایم می رفتند پایم کم کم به سردی آب عادت کرده بود همان جا نشستم آسمان دیگر زیبایی شبی را که با اریک اینجا گذرانده بودم را نداشت نور کم رنگ ماه از زیر ابرها پیدا بود گوشیم را در آوردم صدای مردم اذیتم می کرد می خواستم چیزی متفاوت با این صداها در گوشم باشد چند آهنگ ایرانی از مسعود گرفته بودم از آهنگ های خارجی خسته بودم اینجا همه لاتین گوش می دادند اما من چیزی نمی فهمیدم دلم می خواست دوباره احساس ایرانی بودنم برگردد از این تظاهر خسته شده بودم هندزفری را در گوشم گذاشتم و آهنگ ها یکی پس از دیگری می خواندند و من توجهی نمی کردم می خواستم آهنگ را قطع کنم که صدایی بر دلم نشست همراه با آهنگی که شاید برای آن حال و هوای من مناسب بود

این آخرین شامه

شمعا رو روشن کن

دستت تو دستامه شمعا رو روشن کن

شمعاً رو روشن کن شب دلهره داره

باید برم اما عطرت نمی ذاره

نوازش اخر با آخرین بوسه

بعد تو این شبها تکرار کابوسه...

آهنگ هنوز داشت می خواند با دستی که روی شانه ام رفت به عقب
برگشتم انتظار نداشتم اریک را ببینم اما دلم می خواست او بیاید آنجا بین
آن مردم غریب خیلی تنها بودم کنارم نشست خواستم چیزی بگویم که
گفت: «یه کم هیچ چی نگو بذار همین طور بمونه همین قدر ساکت»

*

حرفش برابم سنگین بود انگار داشت وداع می کرد انگار قلب او هم شکسته
بود نمی خواستم خودم را کنترل کنم مثل بار پیش مردم برابم مهم نبودند
فقط او بود و من چشمانش عجیب بود می لرزید تحملش را نداشتم و دستم
را دور گردنش انداختم و برای چند لحظه لبم را روی لبش گذاشتم بدنش
سرد بود لباس کافی نپوشیده بود اما انگار کسی که سرما را حس می کرد
فقط من بودم سرم را در گردنش مخفی کردم دلم نمی خواست بیرون بیایم
او هم من را محکم گرفته بود نمی دانم خیلی وقت بود که همین طور بودیم
باد کم کم با باران همراه شد خودم دوست داشتم اما اریک سرما می خورد
آن هم در این زمان که بیشتر به قدرت بدنی و روحیش احتیاج داشت همان
طور که در آغوشش بودم بلند شدیم و زیر سایبان یکی از مغازه ها رفتیم

اما هنوز هر دو ساکت بودیم دیگر برای ابراز عشقمان به هم احتیاجی به کلمات نداشتیم کم کم به طرف خانه راه افتادیم راه زیادی نبود و زود رسیدیم اما تقریبا خیس خیس شده بودیم سریع اریک را به اتاق هل دادم تا لباسش را عوض کند الیوت دیگر در سالن نبود دلم نمی خواست شبی را که می توانستم با اریک بگذرانم با الیوت و حرفهایش در مورد فردا خراب کنم و بیخیال او شدم در را قفل کردم و پرده ها را کشیدم اریک هنوز داشت لباسش را عوض می کرد از این سکوت خسته شده بودم و آهنگی گذاشتم خانه ی جیمز کاملا مجهز بود و همه ی اتاقهایش مثل یک خانه ی کامل ایران بود صدای آهنگ در فضا پیچید ظاهرا جیمز هم لاتین گوش می کرد اما آهنگ آرامی بود مثل بقیه ی آهنگ هایی که مردم در ساحل می گذاشتند و می رقصیدند نبود اریک که هنوز داشت دنبال لباس مناسبی می گشت لباس ها را رها کرد و در کمد را بست حوله ای را برداشتم بدنش خیس بود و دورش گرفتم و گفتم: «چرا چیزی نمی پوشی سرما می خوری» دستم را گرفت و من را به خودش نزدیک کرد و گفت: «با من می رقصی؟»

واقعا این حرفش تعجب داشت تا کنون ندیده بودم او برقصد یعنی حتی حرفش را هم نزده بود کمی نگاهش کردم و گفتم: «تو مگه رقص بلدی؟»

- بهم نمی یاد؟

- نه اصلا

- یعنی می خوامی رقص کنی؟

– خودمو رد می کنم چون تا حالا نرقصیدم»

ان حرفم به نظر خودم هم مسخره بود اگر این حرف را در ایران می زدم حتما مسخره ام می کردند قبلا هیچ وقت در مراسمی نبودم که برقصم رقص بقیه را کلاس های دانشگاه به دور از چشم حراست دیده بودم اما خودم نرقصیده بودم اریک لبخندی زد و گفت: « دستتو بده به من »

لازم نبود بدهم چون خودش گرفت و دستش را دور کمرم برد قبلا از این جور رقص ها دیده بودم اما فقط یک بار در گوشی یکی از بچه ها مثل انسان های گیج به کار های اریک نگاه می کردم نمی دانم این چه نوع رقصی بود فقط من را با خود به این طرف و آن طرف می برد البته خیلی آهسته این رقص نبود شاید راهی برای نزدیک شدن و ابراز احساسات بود فرصتی که در آن بوسیدن هیچ مرزی نداشت اهنگ تمام شد خیلی زود تمام شد و بعد آن آهنگ تند و شادی آمد هر دو آنجا خشکمان زد بوی تند غذا نظرم را جلب کرد مخصوصا که خیلی گرسنه بودیم اما حال آنا خراب تر از آن بود که آشپزی کند لباسم را پوشیدم و یک راست با اریک به آشپزخانه رفتم الیوت که غرق در آشپزی بود با دیدن ما قاشق را برداشت و به من داد و تا مزه کنم اما اریک گرفت و گفت: « اول من »

به محض این که خورد گفت: « شامپاین توش ریختی؟

الیوت: اره خوبه؟

اریک: نه واسه سپیده بدون شامپاین درست کن منم همین طور

الیوت: تو چرا؟

اریک: تو باید توی همه ی کارای ما دو تا دخالت کنی؟

الیوت : باشه اریک می ری بقیه رو صدا کنی

اریک: نه خودت برو من اینجا کار دارم»

الیوت در حال غر زدن بیرون رفت نمی دانستم الیوت آشپزی می کند آن هم اینقدر ماهرانه و چند نوع غذا ، آن شب چیز های عجیب زیاد بود رقص اریک آشپزی الیوت کلا تصویری دیگر از چهره ی مردها ی آن خانه بود . انا برای شام بیرون نیامد می دانستم حال خوبی ندارد سینی غذایش را به اتاقش بردم در این مدت اصلا حواسم به او نبود روی تخت نشسته بود و داشت به لباس جیمز ور می رفت با دیدن من نگاهی به بالا انداخت و دوباره خودش را مشغول کار کرد کنارش نشستم و سینی غذا را روی تخت گذاشتم و گفتم: « می دونم از من ناراحتین اما واقعا خودم شرایط خوبی ندارم

- می دونم چی شده جیمز گفت فقط نمی گه چرا اونا رو گرفتن

- چیز مهمی نیست یه بازی مسخرست فردا همشون ازاد می شن

- امیدوارم فقط ایکاش با دست سالم بیاد خونه

- حتما می یاد اون فقط برای ترسوندن ما بود

- می دونم مال اون نیست دلم بهم می گه سالمه دست جیمی من کوچیک

تر از این بود

- کاش اینا به بقیه هم می گفتین

- امیدوارم کوچیک تر بوده باشه»

من مادر نبودم اما می توانستم او را احساس کنم خیلی نگران بود و حتی غذایش را هم نخورد اما خودم هم وضع بهتری نداشتم بعد از شام به اتاق رفتم و بالاخره خوابیدیم .

صبح با تکان هایی که خوردم بیدار شدم اریک سعی داشت من را از خودش جدا کند و برود آن هم بدون اینکه من بفهمم دستش را گرفتم و گفتم:»
داری می ری؟

- اره وقتشه دوساعت دیگه پرواز دارم «

لباسهایش را عوض کرد و همه چیز را برداشت و آماده رفتن شد من روی لبه ی تخت نشسته بودم و فقط نگاهش می کردم بالاخره کارش تمام شد چمدانش را به دبوار تکیه داد و جلوی من روی زمین زانو زد فهمیدن غم از چشمان خیسم کار سختی نبود اشک هایم را پاک کرد و موهای به هم ریخته اش را کمی صاف کردم نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم چون می دانستم نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و بعد از موهایش به یقه ی لباسش ور رفتم که دستم را گرفت و با صدای آرامی گفت:» نگاهم نمی کنی؟«

چشمان او هم کمی از من نداشت و به جز جدایی می دانستم ترس هم قلبش را می لرزاند دو دل بود اما رفتن را انتخاب کرده بود هنوز داشتم

نگاهش می کردم دستم را رها کرد و با دستش گردنم را نوازش کرد و آرام تر از همیشه همدیگر را بوسیدیم انگار هیچ کدام جرات نداشتیم احساساتمان را بیرون بریزیم بلند شد و چمدانش را برداشت تا بیرون از خانه همراهش رفتم نمی توانستم باور کنم از من دور می شود دم در حیاط ایستاد و من هم مثل دیوانه ها به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم این بار محکم لب هایش را بوسیدم اما این چیزی را تغییر نمی داد و او رفت و من هم فقط رفتنش را نگاه کردم کاری نمی توانستم انجام دهم به داخل خانه رفتم الیوت به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می کرد و گفت: «نگران نباش اون فردا بر می گرده»

- تو می تونی تضمین کنی که بر می گرده؟»

اما هیچ چیز نگفت به طرف اتاق دویدم و در را قفل کردم و روی تخت افتادم و به صدای در زدن الیوت توجه نکردم دل داری او حال خراب من را تغییر نمی داد اصلا تقصیر او بود تقصیر همه ی آنها بود نمی خواستم هیچ کدام از آنها را ببینم سریع لباس پوشیدم و در را باز کردم الیوت هنوز پشت در بود بی توجه به او در را محکم به هم کوبیدم و رفتم اما دست بر نداشت و بازویم را گرفت و من را کشید کنترلم را از دست ندادم اما نگاهش کردم با خشم نگاهش کردم و به دستش نگاه کردم منظورم را فهمید و دستم را رها کرد تنها چیزی که گفتم ولم کنید همتون بود خسته بودم او هم حالم را فهمید و دیگر دنبالم نکرد انقدر بی هدف راه می رفتم که حتی نمی دانستم کجا می روم حتی خیابان ها را هم بلد نبودم آخرین بار با اریک فقط به

ساحل رفته بودم اریک..... او الان کجا بود ساعت ها می گذشت خیلی خسته بودم بدون اینکه بخواهم اشک از چشمانم سرازیر بود چشمم تار بود مثل بی خانمان ها وضعیت ظاهری به هم ریخته ای داشتم کنار ساحل نشستم یا بهتر بگویم پاهایم من را نشانند با دستم ماسه ی ساحل را لمس کردم سرد بود و نم داشت موج های خیلی بلند تا زیر بدنم را می گرفت لباسهایم خیس بود تا عمق استخوان هایم یخ کرده بود شاید اینطور بهتر بود شاید کمی درد بدنم کم می شد با به یاد آوردن بوسه های اریک دوباره تمام بدنم داغ می شد فایده ای نداشت این احساسات فقط بیشتر ازارم می داد باید تحمل می کردم حتما همه چیز خوب پیش می رفت این اولین کار اریک نبود این واقعیت داشت شوهر من یک قاتل حرفه ای بود اما باز می ترسیدم دیگر اغوش این قاتل سنگدل را تجربه نکنم .

با صدای بچه هایی که اطرافم بازی می کردند به خودم امدم چقدر ناز بودند و لبخند های شیرینشان را به من می بخشیدند یعنی من هم می توانم روزی مادر شوم اگر به پدرش می رفت حتما بور می شد البته اریک خیلی بور نبود اما موها و پوستش روشن بود به ساعت نگاهی کردم باید برمی گشتم باید چند ساعت دیگر اطلاعات را تحویل می دادیم به خانه برگشتم همه در سالن نشسته بودند حتی انا که همیشه در اتاق بود ، با دیدن من انگار جن دیده بودند همه با تعجب نگاهم می کردند در آینه ی قدی کنار در خودم را نگاه کردم واقعا خودم را نشناختم لباسهایم خیس بود و پر از ماسه حتی

روی صورتم هم ماسه بود به خودم لبخند زدم و خواستم به اتاقم بروم که با صدای الیوت برگشتم: «تو چت شده؟»

من: هیچ چی دم ساحل جشن گرفتم این کارم نمی تونم بکنم؟

الیوت: می دونم ناراحتی اما بی مورده دیگه چیزی نمونده

من: خیلی خوب شما کارتون بکنید به من چیکار دارین من از اولشم توی این کار نبودم»

اجازه ندادم حرفی بزنند و دوباره به اتاق رفتم و لباسهایم را عوض کردم می دانستم رفتارم بچه گانه بود اما دست خودم نبود انقدر خسته بودم که همانجا روی تخت خوابم برد. با صدای در بیدار شدم در قفل نبود و الیوت آن را باز کرد و داخل آمد هنوز چشمانم خواب آلود بود همانجا دم در ایستاد و گفت: «ما داریم می ریم»

- شما ؟

- اره من و جیمز می ریم

- خیلی خوب از اریک خبری نشده اصلا ساعت چنده؟

- نزدیک غروب

- چرا بیدارم نکردی؟

- اشکالی نداره هر چی خواب باشی بهتره از اریکم خبری نیست

- تماس نگرفت چرا ؟

- قراره دو ساعت دیگه تمومش کنه حتما موقعیتشو نداشته

- خیلی خوب برین

- برو پیش انا حالش خوب نیست»

و از در بیرون رفت کمی چشمانم را مالیدم و ابی به صورتم زدم و به اتاق انا رفتم اما بیشتر او من را دلداری می داد تا من او را یک ساعت گذشته بود که صدای تلفنم در آمد گوشی را برداشتم اریک بود تا کنون هیچ وقت به اندازه ی ان لحظه از دیدن اسم اریک خوشحال نشده بودم جواب دادم اینقدر تند حرف می زدم که حتی فرصت حرف زدن هم نداشت اما سکوتش عجیب بود کمی سکوت کردم و گفتم: « چیزی شده ؟

- نه فقط تا یه ساعت دیگه تمومش می کنم

- خوب این که خوبه دوباره می تونی بیای پیشم و با هم باشیم

- می دونی روم نمی شه دیگه پیام پیشت این دیگه خیلی زیاده تو تا یک ساعت دیگه همسر یه قاتل بین المللی می شی می فهمی

- معنی این حرفا چیه؟ مگه روز اولیه که دارم با یه قاتل حرف می زنم؟ معلومه چته؟

- گفتم شاید نتونم دیگه پیام

- اریک چت شده داری دیوونم می کنی تو اون کار لعنتیا تموم می کنی و
برمی گردی می فهمی؟

- کاش همه چی این قدر ساده بود

- گوش کن من نمی تونم بدون تو باشم می فهمی پس خودتو سریع از این
مسئولیت راحت نکن

- من فقط به خاطر خودت می گم

- می شه تو به فکر من نباشی؟ دیگم تمومش کن

قطع کردم حالم بدتر شده بود نمی خواستم بدون او باشم حتی برای یک
لحظه.

چند ساعتی می گذشت نه تماسی داشتیم نه خبری از هیچ کدام از آنها
بالاخره در باز شد و بچه ها آمدند آنا با هیجان به استقبال آنها رفت انگار
انتظار داشت جیمی هم با آنها بیاید اما خبری نبود قرار هم نبود خبری باشد
الیوت روی مبل نشست در فکر بود دیگر طاقت نداشتم و گفتم: «چی شده
چرا شما این شکلی شدین؟»

الیوت: هیچ چی کاری که قرار بودا کردیم اونا فردا ساعت ۹ تحویل می دن
گروگاناشونو کار اریکم عقب افتاد باید تا ۹ و نیم فردا منظر بشیم

من: ساعت ۹ یعنی نیم ساعت قبل از این که اریک اون کارو بکنه یعنی ما
می تونیم به اریک خبر بدیم

الیوت: دست از این فکر بردار اونا هممونو می کشن در ضمن فکر کردی اونا اریکا به حالش خودش گذاشتن حتما زیر نظرش دارن اریک کارو تموم می کنه ما هم بقیه رو تحویل می گیریم و غیبمون می زنه

جیمز: اره البته اگه زنده بودیم باید تهدیدشون کنیم که ازشون مدرک داریم

نیک : عاقلانه فکر کنین ما می خوایم مدرک دست کی بدیم اف بی ای اگه می تونست و می خواست کاری کنه تا حالا کرده بود ما تنهایییم این کارم فقط همه چیا بدتر می کنه حداقل تا قبل از تحویل گرفتن اونا باید بیخیال بشیم

من: تحویل گرفتن پس اریک چی معلومه چتون شده شما می خواین جون اریکا به خطر بندازین ؟ اونم مثل جیمی و همسر تو یکی از ماهاست

نیک : دست بردار اون می تونه از خودش دفاع کنه

من: مگه می خواد با یه بچه بجنگه طرف ما اسلحست و یه باند خلافاکار همه ی ما هم باشیم نمی تونیم کاری بکنیم الیوت جیمز شما ها چتون شده یه چیزی بگین

الیوت: منم مخالفم نیک ،نمی تونیم جون اریکو به خطر بندازیم اونا حتما اونو می گیرنو بعدم هممونو نابود می کنن

جیمز: ولی به نظرم حرف نیک بد نیست اینطوری حداقل می تونیم بقیمون
 فرار کنیم اریک خودش می تونه از پسشون بر بیاد اما ما بچه و زن
 همراهمونه اینطوری حداقل هممون کشته نمی شیم»

همه ساکت شدند بغض گلویم را گرفته بود فکر نمی کردم اینطور رفتار
 کنند فکر نمی کردم اریک من را قربانی کنند تا خودشان زنده بمانند بلند
 شدم به سختی صدایم در آمد و گفتم: «اگه اتفاقی واسه اریک بیفته هر
 جای دنیا که باشین همتونو پیدا می کنم و خودم می کشمتون فکر نکنین
 نمی تونم منم یه سال با اون قاتل زندگی کردم به همون خدایی که یه روزی
 تنها کسم بود قسم می خورم می کشمتون حتی زن و بچه هاتونو همتونو
 می کشم همتون اشغالین فردا اونا رو تحویل می گیرین از خیر مدارکم می
 گذرین کار اریک که تموم شد هر جهنمی می خواین برین از اولش اشتباه
 بود با شماها کار کردم همه ی زندگیم اشتباه کردم اما نمی ذارم توی این یه
 مورد کسی شکستم بده»

هیچ کس حرفی نزد تازه متوجه چاقویی که از روی میز برداشته بودم شدم
 چطور می توانستم نفهمیده باشم واقعا داشتم دیوانه می شدم این من نبودم
 که چاقو بدست گرفته بودم و داشتم کسانی که مثل خانواده ام بودند را
 تهدید می کردم انا ترسیده بود او هم باور کرده بود می توانم قاتل شوم می
 خواستم چاقو را زمین بیندازم اما می دانستم این ضعفم را نشان می دهد و
 محکم آن را به طرف دیوار پرتاب کردم و به اتاق رفتم و روی تخت نشستم

و به دستم خیره شدم این دستها روزی برای زندگی هر کاری می کرد هیچ وقت فکرش را نمی کردم تا این حد پیش برود زندگی من همیشه غیر قابل پیش بینی بود و حالا بدتر از همیشه شده بود چه به سرم امد بابا همیشه می گفت سعید را ببخشم چرا نبخشیدم چرا زندگی ام را نابود کردم حالا می توانستم معنی حرفهای بابا را بفهمم این پایان زندگی من بود همان پایانی که می توانست آغازی برای زندگی جدیدم باشد خیلی وقت بود در اتاقم بودم هیچ صدایی از بیرون نمی آمد لباسم را پوشیدم و بیرون رفتم و به نرده ها تکیه دادم و به خیابان خیره شدم با صدای الیوت از پشتم سرم را برگرداندم انگار شک داشت که بیاید یا نه ، با او بد رفتار کرده بودم او تنها کسی بود که همیشه کنارم بود با وجود دو دل بودنش اما باز نزدیک شد و با دو دستش نرده را گرفت و به آن تکیه داد اما ساکت ماند از سکوت خسته بودم و گفتم: «معذرت می خوام نباید با تو اینطوری حرف می زدم خودت می دونی شرایطمو ...»

- خیلی خوب بسه نمی خواد توضیح بدی تو عصبانی بودی یه چیزی گفتی»

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم: «عصبانی بودم و یه چیزی گفتم؟ واقعا این طوری فکر می کنی من قسم خوردم الیوت من همشونو می کشم با هیچ کسیم شوخی ندارم

- خودتم بهتر می دونی این حرفا از روی عصبانیتته تو نمی تونی چرا داری با خودت این کارو می کنی؟

- چون من خودم نیستم بذار هر بلایی می خواد سرم بیاد دیگه نمی تونم
این طوری زندگی کنم تحمل این تنهاییرو دیگه ندارم خستم می فهمی؟
اگه اریک نباشه نمی خوام هیچ کس دیگه ای هم باشه همشونو می کشم
بهشون بگو جدیم فکر نکنن اون سپیده ایم که یه سال پیش نتونست یه
مردو شکنجه کنه
- خیلی خوب اروم باش مطمئنم درست می شه من همیشه کنارتم مطمئن
باش هیچ وقت تنهات نمی ذارم حالا برو استراحت کن فردا خیلی کار داریم
- تو برو من نمی تونم
- دست از این بچه بازی بردار تو اینطوری نبودی
- اریک زنگ زد بهم می گه بهتره فراموشش کنم حتما یه خبری هست اون
هیچ وقت این حرفو نمی زد اون خودش نبود الیوت
- تو خیلی داری سخت می گیری هممون داریم فشار بدیا تحمل می کنیم
خودت می دونی که هیچ کدوم نمی دونیم فردا چه بلایی سرمون می یاد یا
اصلا زنده می مونیم یا نه هیچ چیزی معلوم نیست
- می دونم حال خوب نیست این اوضاع واسم خیلی زیاده
- از اولش هممون می دونستیم با چی طرفیم

– اما الان فرق کرده حالا همه می خوان اریکا تنها بذارن من چیکار کنم من
یه دختر ترسوام چیکار می تونم بکنم واسش تو برو بخواب منم بعد می
یام»

الیوت هم می دانست بحث کردن با من فایده ای ندارد اما حداقل کمی
سبک ترم کرد روی صندلی بیرون نشستم هوا سرد بود اما لباس گرم
پوشیده بودم انقدر به آسمان نگاه کردم و دعا کردم که کم کم چشمانم
سنگین شد و دیگر چیزی نفهمیدم

✱

با صدای بچه های داخل کوچه بیدار شدم با دیدن هوای روشن از جا پریدم
و به ساعت نگاه کردم ساعت ۷ بود سه ساعت دیگر تمام می شد بلند شدم
و داخل رفتم همه بیدار بودند بدنم خشک بوده از سرما اما بیخیال بودم
داخل رفتم و مستقیم به اتاقم رفتم و گوشی ام را برداشتم و با اریک تماس
گرفتم پشت سرم هم بوق می زد و جواب نمی داد اشک در چشمانم جمع
شده بود هر چه تماس می گرفتم فایده ای نداشت بر نمی داشت نگرانیم
صد برابر شد به سالن برگشتم باید همه می رفتیم البته به جز آنا لباس هایم
را عوض کردم و راه افتادیم هیچ کدام حرفی نمی زدیم هیچ کدام مسلح
نبودیم یعنی اجازه نداشتیم اما نیک اسلحه ای در ماشین جاسازی کرده بود
هر چه به محل نزدیک تر می شدیم بیشتر می ترسیدم الیوت راست می
گفت ممکن بود همه ی ما را به رگ بار ببندند آن وقت کسی برای رو کردن
مدرک نمی ماند انگار داشتیم به سمت مرگ می رفتم بالاخره رسیدیم محل

قرار خارج شهر بود ماشین را پارک کردیم و به لا به لای درختان رفتیم و منتظر ماندیم این بار سه ماشین مشکی پشت سر هم ایستاد و ۶ نفر مسلح با همان مرد بیرون آمدند اما خبری از گروگان ها نبود مرد جلو آمد و گفت : « کارتون تموم شده به قولمون عمل می کنیم اونا توی ماشینن بقیه ی مدارکو تحویل می دین اونا رو می گیرین بعد از این اتفاق هیچ کدومتون توی شهر نمی مونین ما امنیتتونو تضمین می کنیم اما اگه دست پلیس بیفتین کاری نمی تونیم بکنیم

الیوت : اما شما گفتین از ما برابر پلیسم محافظت می کنین

مرد : همه چی عوض شده حالا می گم دست ما نیست اگه هر کدوم گیر افتادین خفه می شین وگرنه بقیتون می میرین می دونین خیلی بهتون لطف کردیم که الان زنده این پس خودتونو دست بالا نگیرین تا کارای بعدی من: اریک چی؟

مرد : دست خودشه یا می کشه و زنده می مونه یا نمی کشه و می میره و شما هم بعدش می میرین»

قبل از اینکه چیزی بگوییم در ماشین را باز کردند و جیمی و همسر نیک پیاده شدند هر دو اشفته بودند و خیلی ترسیده بودند با دیدن ما انگار بزرگترین چیز زندگیشان را به آنها داده بودند نیک جلو رفت و مدارک را تحویل داد و بعد از چک کردن دستهایشان را باز کردند و خودشان خیلی زود سوار شدند و رفتند ، جیمز محکم جیمی را بغل کرد و نیک هم همسرش

را ، بیشتر از هر چیزی از دیدن دست سالم جیمی خوشحال شدیم هر دو ترسیده بودند و هنوز در شک بودند همه سوار ماشین شدیم و به خانه برگشتیم آنا با دیدن جیمی به سمتش دوید و صورت و دستش را غرق بوسه کرده دلم می خواست بخندم اما نمی توانستم ساعت ۱۰ بود الان اریک در وضعیت بدی بود همه ی ما سالم بودیم اما اریک در خطر بود همه خوشحال بودند و من هم سعی می کردم لبخند بزنم همه داخل رفتیم انا با جیمی در اتاقی بود و نیک و همسرش هم در اتاق خودشان من روی کاناپه نشستم و خیره به گوشی ام روی میز ماندم نیم ساعت گذشته بود اعصابم به هم ریخته بود هیچ خبری نبود الیوت بالاخره دل از بقیه کند و کنار من نشست و گفت : «اروم باش

- جیمی خوبه؟

- اره فقط ترسیده خوب می شه

- شماره ای چیزی از اون مرده نداری شاید اون خبر داشته باشه

- یه کم صبر کن نیم ساعت بیشتر نگذشته شاید خودش زنگ بزنه»

یک ساعت دیگر هم گذشت دیگر نمی توانستم تحمل کنم الیوت تلویزین را روشن کرد حتما در اخبار چیزی از کشته شدن آن سفیر می گفت هر دو یک نگاهمان به تلویزین و یک نگاهمان به گوشی بود خیلی عصبی بودم دستم می لرزید بالاخره جیمز هم پیش ما آمد و گفت : «چه خبر؟

الیوت: هیچ چی هیچ خبری نیست حتی توی اخبار

جیمز: نکنه نکرده

الیوت: نه نمی شه واسه اون این چیزا مهم نیست حتما تهدیدش کردن که
ما رو می کشن اون می کنه اما نمی دونم چرا خبری نیست
من : ممکنه گرفته باشنش جیمز اون دوستت که گفتی توی اف بی ایه می
تونی از اون خبری بگیری؟

الیوت: اگه بگیرنش که به این زودی دست اف بی ای نمی افته اول دست
پلیس محلیه اصلا معلوم نیست بذارن از کشورشون بیاد بیرون کشورا
قانونای خودشونا دارن

من : پس باید چیکار کنیم داریم می میرم دیگه

جیمز : خیلی خوب تو آرام باش من تماس می گیرم ممکنه خبری داشته
باشه»

جیمز تماس گرفت اما او هم خبر نداشت یا می ترسید خبری دهد چند
ساعت می گذشت دور خودم می چرخیدم بیشتر از صد بار با اریک تماس
گرفته بودم گوشی را روی میز پرت کردم و بیرون رفتم نیم ساعتی بود
بیرون بود که با صدای الیوت و بلند شدن صدای تلویزین به سالن رفتم نگاه
همه به اخبار بود اریک کار خودش را کرده کرد و او را کشته بود اما باورم
نمی شد از چیزی که می شنیدم مردی که داشت اخبار را می گفت از خبر
نداشتن از هویت قاتل خبر داد یعنی اریک فرار کرده بود خیلی خوشحال
بودم اما نمی دانستم چرا جواب نمی دهد یا خبری نمی دهد همه نفس

راحتی کشیدیم هنوز گوینده داشت خبر را می گفت هنوز چند ساعت نگذشته بود که جو سازی ها شروع شده بود هر کسی تقصیر را به گردن یک کشور و یک گروه می انداخت که اخرش به کشور های خاورمیانه ختم می شد همان چیزی که اریک گفته بود انها فقط یک بهانه می خواستند برای کشتن انسان های بیگناه اخر این جو سازی ها به شورش و تجاوز ختم می شد یا گرفتن امتیاز و تنها ما بودیم که می دانستیم خودشان خودشان را برای رسیدن به اهدافشان کشتند و حالا باید دنیال مقصر می گشتند. الیوت گفت: « حالا چی می شه دارن خیلی شلوغش می کنن

من: اریک بهتون قبل از شروع کار گفته بود

جیمز : این چیزا به ما ربطی نداره ما باید فرار کنیم مطمئن باشین زنده مون نمی ذارن حتما اخرش گردن ما می افته »

همه ساکت شدیم نزدیک غروب بود هنوز هم خبری از اریک نبود حالم بد بود نمی دانستم کجا بروم و از چه کسی سراغش را بگیرم همه وسایلشان را جمع کرده بودند و قرار بود هر کدام به یک جایی برویم یعنی مجبور بودیم این چیزی که بود که آنها می خواستند و هنوز هیچ کدام از ما خبر نداشتیم در آینده چکار می خواهیم یکنیم من هنوز منتظر اریک بودم وسایلم را جمع کردم همه در یک چمدان کوچک جا گرفت و سراغ لباس های اریک رفتم عطر لباسش در نفسهام پیچید چقدر دلم برایش تنگ شده بود من و

اریک در این یک سال حتی یک ساعت هم از هم دور نبودیم و حالا او معلوم نبود کجاست چند بار به ذهنم رسیدم به همان کشور لعنتی بروم و دنبالش بگردم اما تنها چکار می توانستم بکنم در آن کشور جو مناسبی نبود تقریبا درگیری های داخلی زیاد بود و من هم یک زن تنها بودم چه می توانستم بکنم؟ گیج بودم الیوت به اتاق آمد و بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

« همه دارن می رن تو می خوای چیکار کنی؟ »

- نمی دونم باید یه جایی برم دیگه

- اینجا نمی تونی جایی بری توی این کشور نمونی بهتره

- نمی دونم همش توی فکر اریکم

- یه کم به فکر خودت باش اون یه مرده می تونه پس خودش بر بیاد

- خیلی خوب تو کجا می ری ؟

- نمی دونم شاید رفتم اسپانیا «

روی تخت نشستیم یک لحظه اسم دبی از ذهنم عبور کرد دبی خوب بود هم خیلی ایرانی داشت هم نزدیک ایران بود و می توانستم مسعود را ببینم و به الیوت گفتم: « می رم دبی

- چرا بر نمی گردی کشور خودت؟

- ایران نه نمی تونم یعنی نمی دونم اونجا شاید دنبال من باشن

- با هویت قبلیت نمی تونن رد تو بگیرن «

راست می گفت هیچ جایی بهتر از کشور خودم نبود پیش بابا و مسعود تنها خانواده ی من اما می رفتم و به آنها چه می گفتم می گفتم خیانتم را به دین و کشور کامل کردم و از شوهر قاتلم هم خبر ندارم نه نمی شد نمی توانستم هیچ بهانه ای بیاوردم نمی شد الیوت دوباره گفت: « پیش خونوات جات امن تره

– نه نیست نمی تونم اونا نمی دونن اریک کیه نمی دونن من تا چه حدی توی خلاف پیش رفتم نمی شه من ازشون خجالت می کشم اصلا شاید راهم ندن توی خونشون

– ولی دبی تنهایی چیکار می کنی؟

– تو به فکر من نباش برو موفق باشی «

زودتر بحث را تمام کردم حوصله ی خودم را هم نداشتم

همه رفته بودند حتی الیوت ،من هم در خیابان ها اواره بودم واقعا نمی دانستم می خواهم چکار کنم با دو چمدان دستم خسته بودم به هتلی رفتم تا کمی استراحت کنم نزدیک ۳ شب بود خوابم نمی برد نمی توانستم تنهایی بخوابم جای خالی اریک دیوانه ام می کرد یعنی او الان در چه حالی بود نمی توانستم تصورش را هم بکنم که او رفته یعنی معنای حرفهایش در آخرین تماس همین بود او من را ترک کرده بود به این راحتی؟ چطور می توانست من را نادیده بگیرد من گفته بودم بدون او نمی توانم زندگی کنم چرا این کار را کرد ؟

پتو را دور خودم پیچیدم و گریه کردم باید فکری برای خودم می کردم باید جایی برای زندگی پیدا می کردم پول داشتم حداقل به اندازه ای که زندگیم را اداره کنم و خانه ای بخرم هوا روشن شده بود بلند شدم و روی تخت نشستم چشمانم از گریه باز نمی شد ابی به دست و صورتم زدم و بلیطی برای خانه گرفتن در همان مزرعه ی ساده و کوچکمان در استرالیا .

مزرعه همان شکل بود معلوم بود جسی و مایکل از آن به خوبی نگهداری کرده بودند امید داشتم اریک را آنجا ببینم می دانستم مسخره است اما باز هم دلم می خواست این امید مسخره را باور کنم اما با رسیدن به خانه همه ی امیدم نا امید شد نزدیک ظهر بود که صدای در آمد از روی تخت بلند شدم حال خوبی نداشتم مایکل بود و با دیدن من خیلی تعجب کرد . سلام کرد و با چشمانش به دنبال اریک می گشت لبخندی به زور زدم و گفتم : « اریک نیست من تنهام

- چرا من قصد فضولی ندارم فقط ..

- می دونم مایک ممنون به خاطر کمکت من دیگه اومدم امیدوارم بتونم واستون جبران کنم

- ما دوستیم این حرفا رو نداریم «

کلید ها را به من داد و رفت حتی قهوه هم آماده نداشتم که حداقل از او پذیرایی کنم به آشپزخانه رفتم تا غذا درست کنم خیلی وقت بود چیزی نخورده بودم

حالم بد بود وقتی داشتم غذا درست می کردم حالم به هم خورده بود و تمام
غذا را در آشپزخانه رها کردم صدای در آمد در را باز کردم جسی بود و با
دیدن رنگ و روی پریده ی من ، من را به طرف کاناپه برد و با هم نشستیم و
گفت : « چی شده ؟ اریک کجاست ؟

- اریک هنوز برزیله کار داشت من تنها اومدم

- چرا این شکلی شدی حالت خوبه ؟

- نمی دونم حال تهوع دارم»

جسی لبخندی زد و گفت : « نکنه داری ..

- نه نه فکر نکنم نمی تونه باشه من نمی تونم ...

- چیه خوب مگه چیه مگه بچه نمی خواستی ؟

- حالا نه راستش کارامون به هم ریخته یعنی شغل اریک ..

- درست می شه نترس من می رم تست بیارم

- نه جسی نیار می دونم نیست»

نمی دانستم شاید درست می گفت قلبم داشت تند می زد اگر بود چه می
شد من با این بچه چه می کردم بدون اریک چه می شد سرم را گرفته بودم

که جسی آمد و با خوشحالی برایم ذوق می کرد جسی خیلی بچه دوست داشت اما داشت درمان می کرد

دو روز بود که در مزرعه بودم حالم بدتر بود و حالا می دانستم حاصل عشق من و اریک در وجود من رشد می کند داغون تر از قبل شده بودم مسئولیت بزرگی بود در این دو روز جسی تنه‌ایم نمی گذاشت و مدام پیشم بود انگار بچه‌ی او را داشتم حمل می کردم خیلی دلم می خواست به جای جسی اریک در کنارم بود حتما با شنیدن این خبر خیلی خوشحال می شد نزدیک غروب بود شومینه را درست کردم و کنارش نشستم چشمم به پیانوی کهنه‌ی کنار خانه خورد همیشه شب‌ها اریک برایم می زد و من هم همین‌جا می نشستم پیانو زدن را از یکی از دوستانش یاد گرفته بود اما هیچ وقت به من یاد نداد همیشه می گفت باید فقط او را نگاه کنم جایش خالی بود خیلی خالی..

با صدای در از جا پریدم با فکر اینکه جسی است در را باز کردم و حتی به پشت در نگاه هم نکردم با دیدن کسی که رو به رویم ایستاده بود به عقب کشیده شدم باورم نمی شد سعید بود اما او اینجا و من بدون اریک بعد از کاری که با او کرده بودم هیچ وقت فکر نمی کردم با او ملاقات کنم سعی کردم خودم را آرام نشان دهم چهره‌اش خیلی به هم ریخته بود ریش‌ها و موهایش بلند شده بود همان‌جا بیحرکت ایستاده بودم نمی دانستم برای

چه کاری اینجا آمده دستش را به چهارچوب در تکیه داد و گفت: «تعارف
کردنم یادت رفته؟»

- تو اینجا چیکار می کنی؟»

تنه ی ارامی زد و وارد خانه شد در را بستم و وارد شدم خیلی خسته بودم
اصلا حوصله ی او را نداشتم روی مبل کنار شومینه نشست و دستش را گرم
کرد و گفت: «قهوه نداری؟»

- چی می خواهی؟

- اون دوست پسر قولت کجاست؟ اونم فراری دادی؟»

با این حرفش داغ دلم تازه شده بود هنوز نتوانسته بودم درک کنم چرا
اریک من را تنها گذاشت در خودم فرو رفته بودم که دوباره صدایش من را
از حال و هوای فکر به اریک بیرون آورد: «چی شد حالا چرا اینجا؟»

- باید می یومدم پیش تو؟

- حتما می دونی منم کجا بودم؟

- اره حقت بود

- یه قسمتیش اره اما نه تا این حد خودتم می دونی خیلی زیاده روی کردی
نابودم کردی

- اومدی که اینا رو بگی اصلا اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

- حالا بگذریم منم ادمای خودمو دارم از دست هر کیم بتونی فرار کنی من
پیدات می کنم

- خوب چی می خوای؟

- اونی که نابود شده منم نه تو حداقل می تونی یه کم با احترام حرف بزنی

- سعید من دیگه اون سپیده نیستم خودتم می دونی من یکی دیگم حالا از
جون این سپیده یا بهتر بگم "کلی" چی می خوای؟

- اسم خودت بهتر بود اون کجاست؟

- سعید دست بردار بگو چی می خوای؟

- عجله نکن

- پولاتو می خوای؟

- حتما یه کمیش واست مونده

- نمونده حالا چی؟ همش همینه که اونم مال تو نیست

- خوبه من همونشم ندارم

- تو که بلدی با یه دختر پولدار ازدواج کن دوباره همش گیرت می یاد

- خستم سپیده واسه جنگ نیومدم

- پس واسه چی این همه راهو اومدی اینجا؟

- واسه کار حتما بهت رسوندن که دارم برای داییم کار می کنم واسه کار
اومدم توی فرودگاه تو رو دیدم اومدم دنبالت

- خوب؟

- تو چت شده؟ هر کی جای من بود تا حالا کشته بودت»

چاقویی که در آشپزخانه بود را برداشتم و به طرف سعید گرفتم و با داد
گفتم: «پس بکش فکر می کنی خیلی دوست دارم زنده باشم؟ این دنیا چی
بههم داده؟ به خاطر تو منم نابود شدم خورد شدم خلافتار شدم فراری شدم
حالام تو بکشم مطمئن باش هیچ کسیو ندارم که سراغمو بگیره پس نترس
منو این بچه ی لعنتیا بکش دیگه»

با شنیدن بچه دست سعید ول شد انگار برق گرفته بودش و با تعجب به
چشمانم زل زده بود و گفت: «بچه ی کی تو حامله ای؟

- اره

- تو همون دختری هستی که به زور به یه مرد نگاه می کرد حالا داری یه
بچه ی نامشروعاً به دنیا می یاری؟

- بچه ی من بابا داره نامشروع نیست از شوهرمه شوهر قانونیم تو که ادمای
خودتو داری چرا اینا رو ازشون نپرسیدی؟

- تو با اون قاتل ازدواج کردی؟»

با شنیدن قاتل جا خوردم هیچ کس در ایران اریک را نمی شناخت از تغییر
حالت چهره ی من سعید دوباره به حرف آمد و گفت: «روزنامه نمی خونی؟
شوهرت ادم کشته و به خاطرش خیلی ادمای دیگه هم می میرن»

خیلی جا خوردم یعنی می دانستند اریک این کار را کرده اما چطور اخبار
گفت چیزی از هویت قاتل نمی داند به سختی حرف زدم و گفتم: «چی به
سرش اومده اون کجاست؟

- پس واقعا تو هم نمی دونی از روز اول که دیدمش می دونستم سالم نیست
اما نه تا این حد

- گفتم چی می دونی ازش؟

- خیلی خوب اروم دستگیرش کردن همین یعنی همین قدر نوشته بود تو
مگه زنش نیستی چطور نمی دونی؟

- کی دستگیرش کرده؟

- نمی دونم نیومدم اینجا خبر بدم که

- برو بیرون سعید

- چی؟

- گفتم برو بیرون من نسبتی با تو ندارم

- اهان انتخاب بد خودتو توی سر من خالی می کنی؟ واقعا هممونو بدبخت کردی واسه زندگی با یه قاتل؟

- تو منو بدبخت کردی منم تو رو

- مگه بازی می کنیم سپیده یه نگاه به خودت بکن تو الان یه زنی داری یه بچه به دنیا می یاری و اینطور رفتار می کنی به خودت بیا اره من بد کردم اما تو هم عاشق نبودی اگه بودی یه کم تحمل می کردی تو از اولشم دنبال هیجان بودی و زندگی من هیجانو بهت نمی داد من یه مرد معمولی بودم و فقط پول داشتم و تو اینا نمی خواستی نه اما هر چی به شوهرتم نگاه می کنم چیز خاصی نداره اون حتی پولم نداره فقط سابقه ی خراب داره اون چی به تو داد که من ندادم به خاطر یه هیجان اشتباه کردی اگه اون شب که فرار کردی با مسعود برخورد نمی کردی چی؟ اگه گیر چند تا ادم ناجور می افتادی الان زنده نبودی زندگیت خوب شد فرستادنت خارج که درس بخونی شانس داشتی اما تو بازم قدر خوشبختی و شانستو ندونستی بازم خرابکاری کردی تو عادت کردی همه ی کسایی که دوست دارنا اذیت کنی من دوست داشتم منو نابود کردی اینم آخر و عاقبت عشق توه بازم حماقت کردی و از اون قاتل حامله شدی تو مریضی

- بس کن دیگه برو بیرون حتی اگر مریض باشم به تو هیچ ربطی نداره اگه یه بار دیگه زندگیم تکرار می شد هیچ وقت خونتونو ترک نمی کردم تو رو با اون زن هرزه می کشتم شاید اون زمان این جراتو نداشتم اما الان دارم بس یا برو یا منو بکش یا من می کشمت

- جرات پیدا کردی اما اهلش نیستی تو همون سپیده ای هنوز ، فقط داری به خودت تلقین می کنی شجاعی اما ادم کشی شجاعت نمی خواد پستی می خواد فکر کردی اگه ادم بکشی خیلی زرنگی

- بس کن دیگه گم شو بیرون

- اگه نرم زنگ می زنی به پلیس؟ جالبه تو هم همدستش بودی نه ؟ می گفتن یه نفر نبوده بالاخره تو رو هم لو می ده اون استاد عزیزت می دونه؟
حتما فهمیده یه تماسی بگیر باهاش بد نیست»

دیگر هیچ حرفی نزدم حرفهایش در مورد من اشتباه نبود شاید تا کنون خودم را از دید بقیه ندیده بودم من واقعا هیچ چیز نبودم سعید بلند شد و از خانه بیرون رفت و دم در ایستاد و گفت : « حتی نمی تونم خداحافظی کنم ازت چون خدایی واسه خودت نداشتی که حافظت باشه»

چشمانم را بستم و پشت سرش در را بستم لب تابم را باز کردم ، باید خودم اخبار را می دیدم اما همه چیزی که سعید گفته بود درست بود اریک را گرفته بودند و دست پلیس محلی بود این یعنی هنوز امید برای بیرون آمدنش بود ایمیل هایم را باز کردم و چیزی که نباید را دیدم بابا بود و همین طور هم مسعود اصلا حواسم نبود شماره ی جدیدم را ندارند و تنها راه ارتباطی بین ما ایمیل بود از حرفهایشان خیلی تعجب نکردم درست تکراری از حرفهای سعید بود و در اخر طرد کردن من ، الان دیگر واقعا تنها بودم حتی نتوانستم پاسخ ایمیلشان را بدهم حق داشتند و حرفی برای دفاع

نداشتم لب تاب را محکم بستم و روی مبل پرت کردم صدای موبایلم آمد

نیک بود جواب دادم: « نیک تویی؟

- اره خودمم خوندی اخبارو؟

- اره خوندم

- می خوای چیکار کنی؟

- نمی دونم من تنهام اما اگه اونجا بمونه می کشنش

- الان خونه ای؟

- اره

- ما داریم می یایم اونجا من الان فرودگاهم بقیه دارن می یان

- چرا؟

- واسه کمک

- تا جایی که یادمه تو از ما خوشت نمی یومد

- اونقدری که فکر می کنم پست نیستم می خوام بی حساب شیم

- ممنون منتظرم»

بالاخره همه رسیدند البته به جز انا و جیمی و همسر نیک اصلا حوصله ی دردرس جدید را با آنها نداشتیم همه در سالن جمع شدیم و الیوت شروع کرد : « خوب حالا چیکار کنیم؟

نیک : باید بیاریمش بیرون یکی بهشون گفته توی این کار تنها نبوده اگه حرفی بزنه هممونو بدبخت می کنه

من: نه اریک حرفی نمی زنه

نیک: زیاد خوشبین نباش اونا که توی هتل زندانش نمی کنن روش حرف کشیدن شکنجست و توی دردم هیچ کسی نمی تونه خودشو کنترل کنه
من : خوب چطوری بیاریمش بیرون فکر کنم خیلی سخت نباشه الان پیش پلیس محلیه

الیوت: پلیس محلیم قدرت خودشو داره حداقل قدرتش بیشتر از ۴ تا ادم معمولیه حتما امنیتشم بالاست باید یه جوری بریم داخل

نیک : فرض کنین رفتیم داخل چطوری می خواین با اریک بیاین بیرون اونا که راهو باز نمی دارن که ما بریم و راحت بیاین بیرون که
الیوت: جیمز تو چیکار کردی؟

جیمز: بررسی کردم همه جاشو اونقدری که فکر می کنین امنیتش شدید نیست این یه کشور جنگ زدست پلیسشم اونقدرا قدرت نداره و درگیریاش زیاده مخصوصا بعد اون اتفاق خیلی ضعیف شده ساختمان بزرگی نیست

اریک باید توی زیرزمینش باشه تموم سلولاش اونجاست مگر اینکه جای
مخصوصی نگهش دارن

الیوت: می تونی دوربیناشو هک کنی؟ اینطوری می تونیم هم تعدادشونو
ببینیم و هم جای دقیق اریکا بفهمیم

یمز: سعیما می کنم

نیک: با این توصیفای که گفتی می تونیم هواسشونو پرت کنیم با یه اتفاق
بزرگ

من: منظورت از اتفاق بزرگ چیه؟

نیک: مثلاً یه انفجار نزدیک ساختمونشون خیلی نزدیک

من: نیک دیوونه شدی چطوری؟

نیک: من ترتیب بمبشو می دم ادمشو دارم

من: نیک مگه اینقدر راحت می شه اگه کسی کشته بشه چی؟

نیک: یا اریکا باید ازاد کنیم یا به فکر مردم باشیم اونجا منطقه نظامیه اگرم

کشته بشن نظامیان در ضمن فکر نکن اگه اینکارو بکنیم همه می ریزن

بیرون باید ادم بکشی تا بتونی بری داخل

جیمز: درست گفتم اریک توی زیر زمینه

من: دوربینشا داری الان می شه دیدش؟

جیمز : خوب نه فقط اطرافشو دارم و از نگهباناش فهمیدم همین

الیوت: اسلحه می خوام جیمز تو باید کسی رو بشناسی

جیمز : اره اون حله چی می خوای؟

الیوت: خوش دست باشه و کوچیک ترجیحا مسلسل داشته باشه

جیمز: یوزی خوبه ام پی ۴ رم هست

الیوت: از هر دوتاش بگیر

جیمز : می رم تماس بگیرم

الیوت : سپیده بلدی با اسلحه کار کنی؟

من: خوب فقط با اونی که خودت دادی اونم تا حالا شلیک نکردم باهاش

الیوت : باید بهت یاد بدم یه مشکلی می مونه و اونم ترسشه

من: خوب من خیلی می ترسم از اسلحه اما چاره ای نیست تمرین کنم

عادت می کنم

نیک: ترس ادم کشتنا گفت نه اسلحه

من: خوب نمی شه من نکشم؟

نیک : ۴ نفره هم کمیم دارین یه ریسک مسخره می کنیم

الیوت : نیک راستشو بگو واسه اریک این کارو می کنی یا واسه خودت که گیر نیفتی؟

نیک : هر دوش اونقدرام مهربون نیستم که فقط به فکر بقیه باشم

جیمز: اسلحه فردا می رسه

الیوت: چطوری اینقدر زود مگه نباید از برزیل بیاد

جیمز: نه از اونجا دردسر داره واسم، حمل این همه اسلحه کار راحتی نیست

همین جاست فقط فردا می یارتش نیک توهم دست به کار شو واسه بمب

نیک : نگران نباشین ما فقط یه بمب سر و صدا دار می خوایم و درصد

تخریب کم اونم همه جا پیدا می شه

من : فرض کنید نیرو هاشون اومدن بیرون فکر نکنم خلیشونو بتونیم

بکشیم بیرون از اون گذشته بیشتر حواسشونو جمع اطرافشون می کنن

فکر نمی کنین این کار بدتر باشه؟

جیمز: ما از در اصلی نمی ریم در زیرزمین به پارکینگ می خوره امنیت

اونجا خیلی قوی نیست دوربینام که دستمونه خیلی با کسی برخوردی

نداریم بتونیم مامورای پارکینگا دست به سر کنیم می ریم داخل البته دراش

سیستم کامپیوتری داره که اونم هک هک ۴ نفر اطراف سلول اریکن که

اونام می میرن

من: شما دیونه شدین مگه دارین بازی کامپیوتری می کنین؟

نیک: شاید بعد از مون یه بازی ساختن فکر کنم ۴ تا سارق احمق که می رن دوست زندانی‌شونو نجات می دن عالیه البته تو هم اگه فکر بهتری داری بگو

من: نه ندارم اصلا فکر ندارم دیگه هر کاری شماها بگین می کنم فقط خواهش می کنم مواظب اریک باشین

نیک: اگه زنده بود چشم

الیوت: نیک بس کن دیگه»

امدم بلند شوم که تازه یاد بچه ای که در شکم داشتم افتادم دستم را روی ان گذاشتم نمی دانم چطور یادم رفته بود من با وجود او نمی توانستم کار های که می خواستند را انجام دهم الیوت با نگاه به دستی که روی شکمم بود گفت: « چی شده حالت خوبه؟

من: نه من یادم رفته بود من راستش حاملم»

الیوت از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت: « چی؟

نیک: از کی؟» با چشم ذره ی الیوت نیک خفه شد و الیوت گفت: « چرا زودتر نگفتی چقدر وقتشه؟

من: سه هفته

الیوت: واسه بچه ضرری نداری؟

من: فکر نکنم اون خیلی کوچیکه اریک مهمتره

نیک : زن من از همون ماه اول کمرشو می گرفت و غر می زد

الیوت: نیک الان وقت شوخی نیست »

ساعت ۷ صبح بود همه بیدار بودیم صدای در آمد و جیمز به سمت در دوید و بعد از مدتی با یک کیف برگشت و درش را باز کرد و اسلحه ها را یکی یکی روی میز می چید نیک و الیوت در حال امتحان بودند و مرتب ان را در دستشان این طرف و آن طرف می کردند و بعد اسلحه ها را پر کردند الیوت اسلحه ای را برداشت که کوچکتر بود و دسته ی درازش را به من داد با اکراه آن را گرفتم سنگین بود البته نسبت به ظاهرش کمی نگاهش کردم من باید با این ادم می کشتم اما می دانستم که نمی توانم غیر ممکن بود من کسی را بکشم الیوت روش استفاده را به من یاد داد و با هم بیرون رفتیم و جای خیلی پرکی را پیدا کردیم .

حالا باید استفاده اش را تمرین می کردم برایم عجیب بود تکان های شدیدی می خورد به زور کنترلش می کردم اما نشانه گیری افتضاحی داشتم و وقت تمرین نبود همین که می توانستم از آن استفاده کنم کافی بود دستم به شدت زمان گرفتم اسلحه می لرزید و الیوت مدام غر می زد دست خودم نبود از تکان های شدیدی که می خورد می ترسیدم تقریبا تا نزدیک ظهر تمرین کردیم و به خانه برگشتیم و ناهار خوردیم بلیط ها آماده بود باید صبح حرکت می کردیم و جیمز هم با اسلحه ها جدا می آمد خیلی مضطرب بودم می ترسیدم مجبور شوم به خاطر اریک تبدیل به یک قاتل شوم یا بچه ام صدمه ای ببیند اما چاره ای نبود این بچه را نمی توانستم

بدون پدرش بزرگ کنم بابا و مسعود هم به طور جدی با من قطع رابطه کرده بودند و دیگر تنهای تنها بودم

صبح زود به فرودگاه رفتیم و حرکت کردیم تا آمدن جیمز به مزرعه ی متروکه ای که پیدا کرده بودیم اقامت ما دو روز طول کشید همه چیز آماده بود حتی بمب یک روز تا اجرایی شدن نقشه مان مانده بود که باید همه چیز را هماهنگ می کردیم و همه دور هم جمع شده بودیم که مثل همیشه الیوت حرف را شروع کرد: « فردا باید فقط هدفمون اریک باشه مهم نیست اونی که جلومون قرار می گیره کیه فقط باید نشونه گیری کنید و تمام مخصوصا تو سپیده احساس و همه چیزا بذار کنار با لرزشی که من از تو دیدم خیلی می ترسم به اریک فکر کن

نیک : ترتیب امبولانسا دادم با یه دکتر که البته اونم گروگانه

من: امبولانس واسه چی؟

الیوت: خوب شاید اریک یه کم زخمی شده باشه عادیه

نیک : بهش دروغ نگو ببین اون تو مهمونی فارغ التحصیلی نیست که ازش پذیرایی کنند اونا می خوان ازش حرف بکشن اوضاعش خوب نیست

من: چی داری می گی نیک تو از کجا دیدیش؟

جیمز : نیک بس کن دیگه می شه تو حرف نزنی؟

من: جیمز اون تو هم دوربین داره نه؟ چرا کسی به من چیزی نمی گه؟

الیوت : چیز خاصی نیست خوبه فقط یه کم زخمی شده

من: شماها چتون شده دارن اونا شکنجه می کنند و اینقدر طولش می دین؟

الیوت: سریع تر نمی شد وارد کردن اسلحه ها راحت نبود ما اونقدر ا ماهر نیستیم جیمز خیلی ریسک کرد و شانسم آورد که نگرفتنش فردا همه چیز تمومه تو هم نگران نباش»

✱

کاش می شد اینقدر راحت در مورد این موضوع حرف زد الیوت هیچ کس را برای از دست دادن نداشت و هیچ وقت ما را درک نکرد .

غروب امبولانسی وارد مزرعه شد و پشت خانه پارک کرد و نیک و مرد میانسالی همراه او داخل آمدند مرد بیچاره خیلی ترسیده بود و دستهایش بسته بود و نیک او را به اتاق برد و در را قفل کرد و کنار شومینه نشست و گفت : « اعصابمو بهم ریخته دکتر احمق زیاد بهش رو ندین

من: خوب ترسیده چیکارش کردی ؟

نیک: من اصلا حرف باهاش نزدم فقط چند تا تهدید معمولی که همه گروگانگیرا می کنن

من: می تونستی یه کم اروم تر بیاریش لازم نبود صورتشو کبود کنی

نیک: من دزدیمش به مهمونی دعوتش نکردم «

خودم هم می دانستم حرفم مسخره بود بعد از یک ساعتی با غذا به اتاق رفتم در را آرام باز کردم دکتر مرد میانسالی بود و موهای جو گندمی براقی داشت و روی تخت نشسته بود با دیدن من فقط سرش را کمی بالا آورد و به من خیره شد در را بستم نمی خواستم نیک من را ببیند و دوباره مسخره کند غذا را روی میز گذاشتم و دستان دکتر را باز کردم او از من نمی ترسید یعنی من ترسناک نبودم که بترسد اما ساکت بود و دست به غذا نمی گذاشت طوری که صدایم از اتاق بیرون نرود گفتم: « چرا غذاتو نمی خوری؟

- من هنوز نمی فهمم اینجا چیکار می کنم

- نترس با شما کاری نداریم فقط یه دوست زخمی داریم که باید کمکمون کنی بعدش شما ازادی

- کجاست؟

- فردا می بینیش یعنی فکر کنم ببینم

- باید باور کنم شما منو با این همه خشونت آوردین و زندانی کردین واسه مداوای یه ادم؟ شماها کی هستین؟

- ما با شما کاری نداریم دوستم یه کم خشنه اما قول می دم دیگه آسیبی بیهتون نمی رسونه

- همسر و بچه هام نگرانم می شن حداقل بذارین با اونا تماس بگیرم

- شمارشونو بگیرم من این کارو می کنم

- باید خودم حرف بزنم

- ببین فقط چند روز تحمل کنید حتی پول درمانتونم می دم فقط چند روز خواهش می کنم سعیم نکنین فرار کنین من نمی تونم جلوی دوستمو بگیرم یه کم با ما کنار بیاین

- چطوری اعتماد کنم بهتون؟

- مجبورین این کارو بکنین بعد از مداوای دوستم شما هر چقدر پول خواستین می گیرین و پیش خونوادتون بر می گردین شماره ی همسرتونو بدین من باهاش تماس می گیرم و می گم نمی تونین چند روزی برین خونه - خواهش می کنم بدین باهاش حرف بزنم خودم

- خیلی خوب فقط اگه بشنوم حرفی بزنین از این اتفاق ،خودم می کشمتون من دارم مخالف نظر دوستام باهاتون بر خورد می کنم

- خیلی خوب قول می دم»

نمی دانستم کار درستiest یا نه اما خیلی هم سخت نبود و بعد از صحبت کردن با همسرش با من کنار آمد و غذایش را خورد و در حال خوردن گفت :« چه مشکلی داره؟

- نمی دونم یعنی فکر کنم شکنجش کردن

- من هیچ چیزی دنبالم نیست و اگه مشکلتش جدی باشه نمی تونم کاری بکنم واسش

- توی امبولانس همه چیزای لازم هست اگرم چیزی لازم داشتن می گین
تهیش می کنیم واستون

- و اگه دوستت زنده نموند؟

- شما وظیفه پزشکی تا انجام می دی و پولتو می گیری و می ری فقط اگه
بفهمم کوتاهی کردی زنده نمی مونی

- من یه دکترم خانم هیچ وقت مریضا نمی کشم»

با سینی خالی از اتاق خارج شدم الیوت نگاهی کرد و گفت: «چقدر طول
کشید

من: داشتم باهاش حرف می زدم تا ارومش کنم

نیک: من نمی دونم چرا تو همه چیزا زنونه و مسخره می خوای حل بکنی

من: ما نمی خوایم ساکتش کنیم می خوایم اریکا درمان کنه با ترسم نمی
شه این کارو کرد تو هم بهتره سر به سرش نداری اون همکاری می کنه
همین کافیه

جیمز: کافیه می شه شما دو تا یه کم با هم نجنگین»

ساعت ۶ صبح بود قرار بود هنگام تعویض پست بمب را منفجر کنیم و از در
پارکینک داخل برویم که حفاظت کمتر بود البته در دوربین این طور دیده
می شد نیک بمب را درست مقابل در ورودی ساختمان کار گذاشت محلی

که رفت و آمد ماشین ها نسبتا زیاد بود و با منفجر شدن بمب تقریبا اوضاع ناارامی درست می کرد بعد از تعویض پست ها ی نگهبانی همه به پشت در پارکینگ رفتیم و ۱۰ دقیقه بعد بمب منجر شد حتی خودمان هم از صدای انفجار بمب جا خوردیم با انکه انتظار این صدا را داشتیم از در ورودی خیلی از افراد بعد از انفجار بیرون ریختند چند تا از ماشین های که عبور می کردند آتش گرفته بودند و همه به آنها کمک می کردند حفاظت در ورودی را شدیدتر کردند نگهبان ورودی پارکینگ را نیک بیهوش کرد و داخل رفتیم و پشت ستون ها مخفی شدیم تا اوضاع داخل پارکینگ را کنترل کنیم جیمز کارت نگهبان را برداشت جلوی در پارکینگ برخلاف چیزی که در دوربین پیدا بود سه نفر ایستاده بودند و همه مسلح بودند نیک آرام گفت :

« بخوایم در گیر بشیم طول می کشه ترتیبشونو می دیم »

می خواستم مخالفت کنم اما نیک راست می گفت وقت زیادی نداشتیم من همانجا ماندم و نیک و الیوت و جیمز نگهبانان را به رگبار گرفتند و من فقط چشمانم را بستم و همان جا ایستادم الیوت سریع آمد و من را با خود به داخل کشاند با دیدن بدن خونی نگهبان ها داشت حالم بد می شد و گوشه ی در ایستادم جیمز دست یکی از نگهبانان را کشید و اثر انگشت زد و کارتش را هم کشید و در باز شد همه پشت در سنگر گرفته بودیم نیک و الیوت داخل رفتند و قرار بود جیمز با لب تابش در ها را باز کند و من هم آن دو را پوشش دهم هر سه داخل رفتیم جیمز با دوربین ها ما را زیر نظر داشت در ها را رو به رویمان باز می کرد بعد از گذراندن راهرو به سلولی که

کرد نمی فهمیدم چکار می کند فقط می خواستم اریک زنده بماند به خانه رسیدیم خانه ی کوچکی بود که بیرون از شهر قرار داشت و اطراف آن خیلی خانه نبود و شبیه مزرعه ی خودمان بود اریک را به اتاق بردند و دکتر سریع مشغول معاینه ی او شد اما من را از اتاق بیرون کردند خیلی نگران بودم و تا حدودی با این امکانات کمی که داشتیم نا امید بودم زنده بماند انقدر دور تا دور خودم چرخیدم که داشت حالم بد می شد روی مبل نشستم و به در اتاق خیره شدم بالاخره از اتاق بیرون آمدند و نیک بیرون رفت و همه آشفته بودند پیش دکتر رفتم قبل از اینکه چیزی بگویم گفت:» اینجا نمی شه بهت گفته بودم

- ولی دکتر نمی توانیم

- شاید بشه یه کاریش کرد اوضاعش خوب نیست باید عمل بشه من صحبت می کنم یه جوری مخفیانه ببریمش بیمارستان من

- ولی اگه گرفتنش چی الان اولین جایی که می گردن بیمارستاناست

- چاره ای نیست اینجا می میره ما دستگاه نداریم به متخصص چشم احتیاج داره شکستگی زیاد داره ممکنه نخاعش صدمه دیده باشه بی احتیاطم که آوردینش تنها راهشه

نیک: ماشینا اوردم راه بیفتین

دکتر: من باید تماس بگیرم و هماهنگ کنم بدون اینکه کسی بفهمه
ببریمش تو

من : مگه می شه اخه؟

دکتر : تلاشما می کنم»

این بار با احتیاط اریک را داخل آمبولانس بردند و همراه آنها به بیمارستان رفتیم اما فقط توانستیم اریک را داخل ببریم و حضور خودمان انجا خطر ناک بود همگی در ماشین منتظر خبری از دکتر ماندیم خیلی وقت گذشته بود چندین ساعت بود همگی آنجا بودیم هیچ خبری نبود ترسیده بودیم نیک هم مرتب از خیانت دکتر می گفت اما در این مدت هیچ ماشین پلیسی نیامده بود و هنوز هم امیدوار بودیم هوا تاریک شده بود که بالاخره دکتر از دور پیدا شد که داشت به طرف ما می آمد در پشتی را باز کردیم و به سرعت داخل نشست و با دیدن چهره های به هم ریخته ی ما بدون مقدمه شروع کرد : «زندست اما یه کم وضعیتش خوب نیست »

و شروع کرد به یک سری اسم های نامفهوم آوردن که نیک گفت : « ببین دکتر ما سواد این چیزا رو نداریم راحت بگو چی شد

دکتر : خیلی خوب یه چشمش به امکان زیاد دیگه نمی بینه هنوز مطمئن نیستیم اما عصبای چشمش خیلی صدمه دیده مجبور شدیم یه پاشو قطع کنیم فعلا بیهوشه

الیوت: باید ببریمش خونه

دکتر: حالا زوده حداقل بذارین علائم حیاتیث ثابت بشه بعد

الیوت: دکتر نمی شه تا همین الانشم ریسک کردیم نمی شه

دکتر: هیچ کس به جز همکاری قابل اعتمادم خبر ندارن نگران نباشین

نیک: دکتر اگه گیر بیفتیم همه ی شما گیرین پس مواظب باشین»

دکتر از ماشین پیاده شد و همگی به جز من و الیوت به خانه برگشتند نمی توانستم اریک را تنها بگذارم اما دکتر نمی گذاشت تا او را ببینم با الیوت در ماشین نشسته بودم اما هر دو ساکت بودیم برایم مهم نبود چه مشکلاتی بعد از زنده ماندن اریک پیدا می کنم فقط می خواستم کنارم باشد حاضر بودم تمام زندگیم را پرستارش باشم نزدیک صبح بود که دکتر دوباره آمد الیوت خوابش برده بود در را باز کرد و داخل ماشین نشست و گفت: «می تونین ببرینش یه امبولانس مجهز تر ببرین اما خیلی مراقبش باشین هنوزم خطر هست

- دکتر شمام باید بیاین

- به من گفتین عملش کنم تمومه

- خودتون می دونین وضعیت خوب نیست ما هیچ کدوم حتی یه پانسمان سادم نمی تونیم بکنیم

- ولی من باید ..

- دکتر پولشو می گیری پس هیچ چی نگو مجبورم نکن با زور مجبورت کنم

- خیلی خوب اروم باش بقیه کجان؟

- رفتن خونه

- بگو بیان باید امبولانسا بدزدین کسی با یه خواهش یا سفارش من اونو بهتون نمی ده

- مگه دزدی به این راحتیاست

- فکر کنم راحت تر از ادم کشتند و منفجر کردن بمب باشه

- خیلی خوب چطوری باید تحویلش بگیریم؟

- گفتم باید انتقالش بدیم به یه بیمارستان پیشرفته تر می بریمش توی امبولانش و شما هم می دزدینش

- چه راحت واقعا پلیسا همین الانشم دنبالمونن»

الیوت که تمام مدت صدای ما را چشم بسته می شنید گفت: « تو نگران اوناش نباش خودم حلش می کنم دکتر برو بیارش

دکتر: تنهایی نمی شه

الیوت: گفتم بیارش بقیش با من نمی خوام با یه مشق قاچاقچی بجنگم که فقط زود باش»

دکتر رفت و از دور کارهای آنها را کنترل می کردیم وقتی اریک را سوار کردند الیوت و من پیاده شدیم الیوت اسلحه را در آورد و یکی از دو نفری که در آمبولانس بود را گرفت و آن یکی را بیرون انداخت و سریع راه افتادیم و نیمه های راه آن یک نفر را هم پیاده کردیم و به خانه برگشتیم

نیک و جیمز آماده دم در ایستاده بودند دکتر همراه با بقیه اریک را به اتاق برد و دستگاه ها را به بدنش متصل کردند دکتر همان جا ماند اما بقیه بیرون رفتند کنار اریک روی زمین نشستیم و دستش را گرفتم چقدر دلم برای لمس دستانش تنگ شده بود کاش او را در وضعیتی به جز این می دیدم دکتر روی صندلی آن طرف تخت اریک نشست و گفت: « دوست نیست نه؟ »

- همسر مه

- چرا گرفتنش؟

- یه جرم کوچیک

- عادت داری دروغ بگی؟

- اره جدیدا یاد گرفتم چه اهمیتی داره واسه شما

- همین طوری پرسیدم

- کی به هوش می یاد پس؟

- نمی دونم اگرم به هوش بیاد مثل قبل نمی شه

- منظورت چیه مگه مشکل دیگه ایم داره

- مثل اینکه نمی دونی چی شده این مردو شکنجه کردن از نظر روحی

وقتی بهوش بیاد اوضاع خوبی نداره از اون گذشته مشکل چشم و پاشم

هست محدودیت بدنی بعد از خوب شدنش همش روحیشو خراب می کنه

- اون مرد ضعیفی نیست

- این چیزا ربطی به قوی بودن قبلش نداره باید از این به بعد خیلی باهاش با احتیاط رفتار کنی

- ما فعلا وقت اینا نداریم که به این چیزا فکر کنیم

- به جز پلیس محلی با کی طرفیم؟ منم باید بدونم منم باهاتون همکاری کردم

- فقط بدون با ادمای خوب و مهربونی طرف نیستیم احتیاط کن

- عجیب نیست؟

- چی؟

- اینکه تا حالا پیداتون نکردن؟

- نمی دونم «

واقعا چرا تا حالا این فکر را نکرده بودم غیر ممکن بود این همه پلیس و مامور امنیتی نتوانند ما را پیدا کنند پیدا کردن چند ادم معمولی و ناوارد و یک مرد زخمی خیلی سخت نبود از اتاق بیرون رفتم الیوت خواب بود اما نیک و جیمز داشتند تلویزین می دیدند و اخبار را بررسی می کردند کنارشان روی صندلی نشستم که جیمز نگاهش را از تلویزیون گرفت و گفت «وضعیتش چطوره؟»

من: نمی دونم ظاهرا بد نیست

نیک : چرا اومدی بیرون؟

من: چرا اونا پیدامون نکردن؟

جیمز: منظورت چیه؟

من: اونا تونستم همه ی ما رو پیدا کنن واسه کارشون حالا چطوری نتونستن پیدامون کنن این مسخره نیست هممون می دونیم قدرتشو دارن که خیلی زود گیرمون بندازن

نیک : خوب شاید نمی خوان گیرمون بندازن

من: چرا؟

نیک : شاید هنوز کارمون دارن یا شایدم واسشون فرار کردن ما یه منفعتی داره

من: منطقی نیست من دیگه تحمل یه کار دیگه رو ندارم یعنی اریکم توی اوضاع خوبی نیست زندگیمم روی هواست

نیک : می خوای بریم خودمونو تحویل بدیم راحت کنیم بیخیال تو به کار اونا کاری نداشته باش چند روز دیگه اگه تو درست بگی و کاریمون نداشته باشن هممون خودمونو گم می کنیم تو هم با اریک یه جای دیگه برو مثلا مریخ

من: من نمی دونم زنت چطوری تحملت می کنه اصلا زمان شوخیا نمی فهمی

نیک : همون طور که تو این اریک روانیا تحمل می کنی

جیمز : شما دو تا دوباره شروع کردین من گشنمه یه کدومتون یه چیزی

درست کنین

من: من باید برم پیش اریک نیک هست»

در حالی که نیک غر می زد بلند شدم و به اتاق برگشتم دکتر سرش روی تخت بود و خوابش برده بود به اتاق الیوت رفتم او هم هنوز خواب بود با دیدن همه ی آنها در خواب حسابی خوابم گرفته بود و من هم کنار اریک خوابم برد نزدیک شب بود و اریک هنوز بهوش نیامده بود نگرانش بودم هیچ فرقی نکرده بود بقیه داشتند برنامه ی مسافرتشان را می چیدند اما من نمی دانستم باید چکار کنم آن هم با یک مرد بیهوش با دستگاههایی که متصل بود و این همه آدم که دنبالمان بودند به اتاقی که الیوت در آن بود رفتم هنوز خواب بود البته حق داشت خیلی وقت بود نخوابیده بود دلم می خواست با او کمی حرف بزنم و نگرانیم را برایش بگویم اما دلم نیامد بیدارش کنم بلند شدم تا از اتاق بیرون بیایم که الیوت صدایم کرد : « کجا؟

- فکر کردم خوابی

- الان بیدارم

- زخمت چطوره

- یکی از من داغون ترش توی اون اتاق هستا
- می دونم من تو رو پرسیدم
- خوبم اون چطوره؟
- نمی دونم هنوز به هوش نیومده
- بیرون چه خبره؟
- دارن واسه رفتن برنامه ریزی می کنن
- کجا؟
- دنبال زندگیشون دیگه کارشون تموم شده کار هممون به ظاهر تموم شده
- به جز من و اریک تو کجا می ری پیش دوست دخترت؟
- نه تا وقتی اریک بهتر نشه نمی رم
- معلوم نیست چی بشه و کی بهتر بشه دکتر می گه ممکنه اوضاع روحیش
- خوب نباشه
- چی می خوای بگی؟
- خوب نمی خوام زندگیتا به خاطر اریک عقب بندازی
- من تنهات نمی ذارم توی این مدت بهت ثابت کردم خودم می خوام باشم
- خیلی خوب ممنونم

- دکتر چی ؟

- نمی تونم بذارم به این زودی بره

- به محض به هوش اومدنش باید بره نمی تونیم بیشتر از این نگهش داریم

- می دونم اما می ترسم

- نگران نباش اینم مثل قبل تموم می شه

- اما پا و چشم اریک بر نمی گرده

- واست مهمه؟

- نه واسه خودش نگرانم دکتر راست می گفت به هر حال خیلی طول می

کشه تا عادت کنه بهش

- تو پیششی شاید همین کافی باشه

- امیدوارم»

دکتر دم در اتاق ایستاد و به هوش آمدن اریک را خبر داد بلافاصله داخل

اتاق اریک دویدم هنوز کامل هوشیار نبود و خیلی گنگ به همه چیز نگاه

می کرد دستش را گرفتم و گفتم: « جات امنه عزیزم خوبی؟

اریک : من اینجا چیکار می کنم

من: آوردیمت بیرون

اریک : بدنم درد می کنه چی شده؟

من: هیچ چی اروم باش خوب می شی »

بقیه اتاق را ترک کردند حتی دکتر و ما را تنها گذاشتند اریک تکانی به خودش داد اما از درد دوباره روی تخت افتاد و به سختی گفت: « چرا اینقدر بدنم خشکه نمی تونم تکون بدم خودمو

- اروم باش تو خیلی صدمه دیدی یه کم باید صبور باشی

- شما چطور منو آوردین بیرون؟

- مفصله بعد می گم مهم اینه که اینجایی الان

- اینا از چشمم بردار

- نمی شه عزیزم

- چرا؟ اعصابما بهم می ریزه عادت ندارم اینطوری نگاه کنم

- اریک اینطوری نکن یه کم اروم باش دیگه»

تکیه داد و نگاهی به بدنش انداخت دستش را گرفتم دلم می خواست او را در آغوش بگیرم اما می ترسیدم نگاهم کرد و دستم را گرفت دلم می خواست مثل همیشه با نگاهش لبخند بزنم اما نمی توانستم دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: « بیا نزدیک»

نتوانستم با میل کنار او بودن کنار بیایم و خودم را در بغلش انداختم تا کنون اینقدر تنهایی را حس نکرده بودم سرم را که روی شانه اش بود نوازش کرد و گفت: « چرا نمی خندی؟

- هنوز نتونستم باور کنم پیشمی

- فکر می کردم دیگه نمی بینمت

- خیلی اذیتت کردن؟

- ولش کن بهم دارو خیلی داده؟ پامو حس نمی کنم

- مجبور شدن پاتو قطع کنن»

یک لحظه از اینکه اینقدر بی مقدمه واقعیت را گفتم تعجب کردم و منتظر واکنشش بودم اما عجیب بود هیچ تغییری نکرد انگار خودش می دانست اما چیزی نگفت احساس بدی داشتم سرم را بالا کردم و نگاهش کردم هیچ واکنشی نشان نمی داد حتی نگاهم هم نمی کرد صورتش را که ریش های بلند همه جایش را گرفته بود نوازش کردم و گفتم: «یه چیزی بگو

- چیزی ندارم بگم

- می دونستی؟

- نه

- پس..

- انتظار داری شکه بشم یا داد بزنی؟

- نه اما...

- چشمم چی؟ می سوزه اونم دیگه بهم کار نمی ده؟

- خوب دکتر گفت می دونی..

- اولیسا که رک گفتی اینم بگو و راحت کن خودتو

- نه اما تو زنده ای این مهمه

- حرفای توی فیلما رو تحویلیم نده

- منظورت چیه؟

- هیچ چی تو خوبی؟

- اره تو هستی دیگه اگه می دونستی این مدت چی کشیدم اینقدر سرد
نبودی باهام

- بهت گفته بودم فراموشم کن یادت رفته

- منم گفته بودم نمی تونم «

*

می خواستم باز هم جوابش را بدهم که صدای در آمد و بقیه وارد شدند
دکتر بلافاصله کنار اریک آمد و گفت: « باید چکش کنم

نیک: انگار بهتری

اریک : تا به چی بگی بهتر»

نیک ساکت شد و سرش را پایین انداخت همه ساکت بودند که جیمز گفت
: « چی شد که گرفتنت؟ چرا بعد از کشتنش فرار نکردی؟

اریک: من نکشتمش

نیک: داری دستمون می ندازی؟

اریک : گفتم من نکشتمش

جیمز : یعنی چی پس کی کشتس؟

اریک : نمی دونم هیچ چی نمی دونم بهشون گفتم نمی کنم نمی تونم بکنم

نیک: پس چرا گرفتنت؟

اریک : نمی دونم یادم نیست چی شد فقط بعد فهمیدم اونو کشتن و عکس

منو دادن به رسانه ها

نیک : پس چرا به این روزت انداختن؟

اریک: نمی دونم می فهمین؟»

خیلی عصبی شده بود دکتر بلند شد و بقیه را آرام با دستش به بیرون برد و

با گفتن باید استراحت کنه در را روی آنها بست و کنار اریک برگشت اریک

هنوز نفس نفس می زد و گفت : «دیگه چه مشکلی دارم دیگه کجای بدنم

کار نمی ده؟

دکتر: فقط پاتو و چشمته نگران نباش می تونی با پای مصنوعی و عصا راه

بری چشمم که یکیش سالمه

اریک: بدنمو نمی تونم تکون بدم راستشو بگو

دکتر : باور کن همینه فقط بدنت کبوده یه کم طول می کشه تا خوب بشه
خودتو کنترل کن یه کم ، ما درکت می کنیم اما همه نگرانتن نمی دونم چی
بین شماها گذشته اما هر چی بوده رو بذار برای بعد الان وقتش نیست

اریک : بس کن دیگه تنهام بذار »

دکتر نگاهی به من کرد و با اشاره اش به من گفت که با او بیرون بروم بلند
شدم اما اریک دستم را گرفت و دوباره نشستم و گفت : « تو بمون »

دکتر در را بست و دوباره تنها شدیم اریک شروع کرد هنوز عصبانی بود :
گفتم چرا اومدی دنبالم

- فکر کنم خودت بدونی جوابشو

- شعر عاشقانه نخواستم خودت می دونی اشتباه کردی

- درست این بود که اونا می کشتنت

- فکر می کنی نمی دونم اونا واسه اینجان؟ فقط می خواستن مطمئن بشم
از اونا چیزی نگفتم من اول و اخرشو بهشون گفتم چی می شه اما هیچ کس
بهم اعتماد نکرد

- توی اون هیچ کست منم هستم؟ اخه یه روزی همه کست بودم

- گفتم شعر واسم نگو

- خیلی احمقی فکر نمی کردم اینطوری بشی

- خیلی فکر کردم از اولش اشتباه بود خودتم می دونی
- اره می دونم می خوای با این حرفات کم بیارم ناراحت بشم و برم؟
- من چیزی نمی خوام تو خودت بهتر می دونی چی درسته
- پس بذار خودم تصمیم بگیرم بمونم یا برم دیگم حرف نزن کاش جای پات زبونت قطع شده بود استراحت کن»
- بلند شدم دستم را هنوز گرفته بود دستم را بیرون کشیدم و به سمت در رفتم که گفتم: «فرار نکن آخرش باید قبول کنی» برگشتم و نگاهش کردم کی این قدر سنگ دل شده بود این چشم ها همان چشمها بود غمگین بود فقط اما این توجیحی برای این حرفهایش نبود با صدای بلندی گفتم: «فقط استراحت کن»
- در را محکم بهم زدم و از خانه بیرون رفتم تا هوایی بخورم الیوت کنارم ایستاد و گفت: «شنیدم
- چی رو؟
- حرفاشو می دونم نباید میشنیدیم معذرت می خوام
- چه فرقی داره
- اون وضع خوبی نداره ناراحت نشو
- ناراحت نیستم اومدم خودمو واسه جنگیدن با اریک جدید آماده کنم

- چرا نگفتی بهش؟

- حالا وقتش نیست اون مادرشم نمی خواد چه برسه به بچشو

- درست می شه یه روز بهم گفتی همه درداشو می ریزه توی خودش شاید
به خاطر همین واسش سنگین میشه تحملش

- می دونم اون یه احمقه فکر می کنه با چند تا حرف مسخرش ولش می
کنم اما حتی جرات ول کردن دستمو هم نداره بعضی وقتا فکر می کنم با یه
بچه ی ۲۰ ساله طرفم

- درست مثل خودته

- یعنی من احمقم؟

- اره هستی وگرنه عاشق یه قاتل نمی شدی و زندگیتو بهم بریزی

- تو هم حرفای سعیدا می زنی

- سعید؟ کی باهاش حرف زدی؟

- قبل از اینکه تو زنگ بزنی و خبرو بدی

- چطور پیدات کرد؟

- تو فرودگاه دیده بودم و تعقیبم کرده بود

- خوب

- پولشا می خواست اما بیشتر می خواست ثابت کنه که من چقدر احمقم و
اون چقدر بزرگ شده فکر کرده با گفتن اینا می تونیم زندگیمونو عوض
کنیم

- پشیمونی؟ حتی الان که اریک اومده؟

- اره پشیمونم زندگیم خراب کردم فقط این یه سالو از زندگیم دوست
داشتم که فکر نکنم اون پسر بچه ای که تو اتاقه بذاره واسم خوب بمونه
- بچه ها دارن می رن

- ازش ترسیدن

- ترس نداره؟ اون زمانی که سالم بود و حالش خوب بود وقت بود نیکا
بکشه

- کاش می کشتش ،الیوت من الان قاتلم

- دست بردار اگه نمی کشتیش اون تو رو می کشت

- اما این دلیل نمی شه

- فکر کنم یادت رفته کجایی و داری با کیا زندگی می کنی

- من خودمم حال خودمو نمی فهمم

- ما اگه حال خودمونو بفهمیم دیوونه می شیم نمی خوای بری پیشش؟

- نمی دونم حوصله حرفاشو ندارم الان عصبانیه اگه اون نکشته پس چرا
گرفتنش اصلا چرا اگه خودشون می خواستن بکشن اریکا واسطه کردن
دیگه عقلم به کار اینا نمی رسه

نیک درست می گه دیگه تموم شده باید دوباره زندگیمونو بکنیم و بهشون
فکر نکنیم تا وقتی که کاریمون ندارن «

دکتر بیرون آمد و گفت: « من تا کی باید اینجا باشم؟

من: تا وقتی که اریک احتیاج داشته باشه بهت

دکتر: زخماش طول می کشه خوب بشه منم زندگی خودما دارم شما به من
قول دادین

الیوت: اگه فقط مشکل پانسمانشه به من یاد بده من خودم عوض می کنم اما
اگه خطر دیگه ای هست و نمی گی هر جایی باشه پیدات می کنم و خلاص

دکتر: خیلی خوب تهدید نکنین تا فردا می مونم هر چی لازمه رو یادت می
دم و می رم امبولانس باید برگردونین تکلیف پول چی می شه؟

من: پول نقد بهت می دم نگرانش نباش من دروغ نمی گم بهت همین الانم
آمادست اریک چطوره؟

دکتر: خوابه بهش ارام بخش زدم تا حالا هیچ کس اینقدر بهم بی احترامی
نکرده بود توی عمرم اون دیوونست «

الیوت خندید و به من نگاه کرد و گفت: «اونم فهمیده ، تو چرا نمی فهمیا
نمی دونم»

باید می رفتم پیش اریک حداقل الان که خواب بود ساکت بود جیمز و نیک
وسایلشان را جمع کردند و رفتند و بعد از رفتن آنها پول دکتر را دادم و به
اتاق اریک رفتم و کنارش روی تخت نشستم اصلا ریش بلند به چهره اش
نمی امد شبیه وسترن ها شده بود فقط یک کلاه کم داشت سرم را کنار
سرش گذاشتم و خوابم برد .

وقتی چشمانم را باز کردم دست اریک دور بدنم بود من هم از خدا خواسته
خودم را دروغ بغلش کشیدم و دوباره خوابیدم .

دو روز گذشته بود من و الیوت و اریک تنها بودیم . اریک تغییری نکرده بود
هنوز هم لجباز بود اما من رهایش نمی کردم شاید همین لجباز ترش می
کرد الیوت تحملش تمام شده بود اما می دانستیم این اریک واقعی نیست
شب بود اریک خوابیده بود همه جا تاریک بود خسته بودم اما خوابم نمی
برد پتویی دورم گرفتم و بیرون رفتم و روی صندلی شکسته ی بیرون
نشستم و منظره ی رو به رویم را تماشا می کردم که الیوت کنارم نشست و
او هم به رو به رو خیره شد بعد از کمی سکوت گفت: « چرا تنها نشستی؟

- می خوای اریکم بیاری؟

- امروز به اندازه کافی تحملش کردم

- تو برو الیوت اون اروم نمی شه نمی فهمه چقدر داره عذاب می ده فکر می کنه اگه نباشه واسم بهتره

- نیست؟

- تو دیگه چرا اینا می گی ؟ تو منو می شناسی

- بذاریه کم از حرف اریک بیایم بیرون

- از چی بگیم؟

- دلم واسه هارلم تنگ شده

- منم دلم واسه ایران تنگ شده

- چرا بر نمی گردی؟

- واسه کی برگردم کجا برم؟

- شاید اگه ببیننت و بدونن بچه داری دوباره قبولت کنن

- نه الیوت من بهشون بد کردم اونا خیلی خوب بودن به عشقشون خیانت

کردم با همون احمقی که اون تو خوابیده به خاطرش همه رو از دست دادم

حالا تنها کسی که دارم بهم می گه برو

- امروز داشتم با دوستم حرف می زدم

- خوب

- بهم زدیم

- چرا اخه؟ نکنه به خاطر ماست

- نه دلم باهاش نیست

- تو نمی خوای زندگیتو نظم بدی ازدواج کنی عاشق بشی

- شاید یه روزی بشه اما نه حالا

- می دونی اولین باری که دیدمت اصلا فکرشو نمی کردم اینقدر مهربون

باشی بهت می خورد خیلی خشن باشی

- چرا؟

- نمی دونم دایی مسعود می گفت نزدیک سیاه پوستا نرم و شما ادمای

خیلی خشنی هستین

- پس چرا اومدی ؟

- کنجکاوی لعنتی می دونی خیلی به حرفای سعید فکر کردم اون چیزی

گفت که هیچ وقت کسی بهم نگفته بود اون گفت من دنبال هیجان بودم

خیلی بی ربط نمی گفت اما من دنبال این نوع هیجان نبودم

- اینم یه نوع زندگیه

- اما خوب نیست من الان دزدم قاتلم توی انفجار بمب دست داشتم هکرم

اینقدر بد کردم به خودم و ادما که روم نمی شه حتی کتاب دینیما باز کنم یا

از خدا کمک بخوام تا مثل قبل کنارم باشه

- تو زیاد فکر می کنی اینجوری خودتو نابود می کنی

- اگه اریک پیشم برنگرده چیکار کنم؟

- باهم می ریم یه جای دیگه

- تو برنامشم ریختی انگار یعنی اینقدر از اریک نا امیدی؟

- نه اما می خواستم بگم من تنهات نمی دارم نگران هیچ چیزی نباش حتی
بچتم خودم بزرگ می کنم

- کاش اریکم مثل تو مهربون بود

- بهش بگو

- نمی خوام بخاطر بچم باهام باشه

- دست از این غرور بردار ما وقت این کارا رو نداریم»

تصمیمم را گرفتم باید به اریک می گفتم باید تکلیفم را با خودم روشن می کردم شاید حرفهای الیوت به آینده امیدوارم کرده بود به اتاقش رفتم داشت تمرین می کردم تا با کمک عصا راه برود خیلی بهتر بود هنوز زخم هایش خوب نشده بود و با درد راه می رفت اما نمی خواست بخوابد و صبر کند تا کاملا خوب بشود با دیدن من نشست روی تخت و مشغول ور رفتن به عصایش شد رو به رویش نشستم و عصا را گرفتم و گفتم: «نگام کن

- چه فرقی می کنه؟

- می گم نگام کن باید باهات جدی حرف بزنم

- بگو

- یه لحظه بشو همون اریکی که دوسم داشت

- فرقی نمی کنه

- می دونم داری واسم نقش بازی می کنی خیلی احمقی

- می دونم این چند روز مرتب یاداوریم کردی

- خوبه که خودتم می دونی اریک من حاملم همون بچه ای که ارزوشو

داشتیم داره می یاد دست بردار از این مسخره بازیات «

چند لحظه ای نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: « فکرشو کردی توی زندگی

الان ما بچه به چه دردی می خوره؟

- فکر می کردم خوشحال می شی پس اونم نمی خوای؟

- خودمم نمی خوام بهتره با الیوت بری اون بهتر از من هواتو داره

- تو حرفای ما رو شنیدی؟

- دیگه مهم نیست

- اره مهم نیست واقعا مهم نیست؟

- شک داری؟

- به خودم شک دارم تو می خوای ازت متنفر بشم اما نمی شم دوست دارم
بچتم نگه می دارم هنوزم بهت امید دارم

- خودتو گول نزن چرا وقتی الیوتی که مهربون تر از منه رو داری منو ول
نمی کنی؟

- الیوت تو حسودی می کنی؟ این کارا از سن و سالت گذشته بزرگ
شو یکم تا ۸ ماه دیگه بابا می شی باهات شرط می بندم نمی تونی از بچت
بگذری پس تلاشتو نکن من تو رو بیشتر از خودت می شناسم

- این یعنی داری می ری؟

- اره دارم می رم تو هم باید بری اینجا امن نیست می رم کانادا با الیوت
یعنی چاره ای ندارم وقتی تو نمی خوای باشی مجبورم تنهایی ادامه بدم تا
بچمون به دنیا بیاد

- تنهایی یا با الیوت

- اینش به تو مربوط نیست تو اگه خیلی مردی باید باهام بیای که معلوم
نیست اصلا چه بلایی سر مغزت آوردن کلا یه ادم دیگه ای شدی زخمت
هنوز خوب نشده هر جایی می ری فکر خودت باش

- نمی خواستم این طوری بشه

- سعیدم همینا می گفت همتون مثل همین فقط اسمتون مرده اما هیچ چیزی از تعهد سرتون نمی شه دایی می گفت مردای امریکایی اینطورین باورم نشد مهم نیست دوباره می رم دنبال زندگیم اما این بار فرق داره ادرسمو واست ایمیل می کنم اگه خواستی بچتو ببینی یا حتی منو بیا منتظرت می مونم خداحافظ»

اتاق را ترک کردم الیوت منتظرم بود وسایل را جمع کردیم نمی توانستم تنهایش بگذارم اما شاید این طور همه چیز درست می شد و دور از من دلش برایم تنگ می شد می دانستم هنوز دوستم دارد خیلی زود کم آورده بودم اما واقعا امنیت نداشت و باید می رفتیم او با ما نمی آمد حداقل باید جان خودمان را نجات می دادیم این کشور خیلی نا امن بود چمدان ها را برداشتم و راه افتادم در ماشین نگاهم به اریک افتاد که از پنجره داشت نگاهم می کرد شاید او هم داشت به همین فکر می کرد که من چرا اینقدر زود جا زدم و عشقمان را رها کردم دوباره اشتباه کرده بودم . از ماشین پیاده شدم الیوت نگاه می کرد و گفت : « کجا؟

- نمی تونم الیوت اونم باید بیاد»

به طرف خانه رفتم و در اتاق را باز کردم اریک به من که داشتم لباسهایش را برمی داشتم خیره شده بود و گفت: « چیکار می کنی؟

- دارم لباساتا جمع می کنم تو هم باید بیای

- بهتر نیست از خودمم پیرسی می خوام یا نه؟

- نمی تونم اریک این مسخره بازیآ تمومش کن اینجا امن نیست

- من الان نمی تونم پرواز داشته باشم خودتم می دونی

- پس منم باهات می مونم بعد با هم می ریم

- دست از لجبازی بردار با الیوت برو من می یام من اینجا نمی تونم مواظب

یه زن حامله باشم برو

- اگه نیومدی چی؟

- می یام قول می دم «

دوباره امید به قلبم برگشت اریک را بغل کردم و دوباره به ماشین برگشتم .

روی صندلی چوبی رو به روی خانه نشستم و به مزرعه و طبیعت زیبای رو به

رویم خیره شدم باورم نمی شد یک سال گذشته الیوت همراه با پسر

کوچکم ، جیسون بیرون آمد اریک اسم جیسون را دوست داشت الیوت در

حالی که داشت بازی می کرد و او را در هوا می چرخواند مثل بچه ها می

خندید و من هم نگاهشان می کردم کاش به جای الیوت اریک بود چطور می

توانست از بچه اش بگذرد اصلا نمی دانستم کجاست هیچ ایمیلی در این

مدت نداده بود هیچ تماسی نداشتم شاید تمام شده بود و من هنوز بیهوده

منتظر بودم هر روز از پشت پنجره منتظرش به بیرون نگاه می کردم اگر در

این مدت الیوت نبود نمی دانستم چطور با این زندگی کنار بیایم الیوت در

مزرعه ی کناری خانه ای ساخته بود و آنجا زندگی می کرد اما از صبح تا

شب کنار من بود من پرورش اسب کوچکی داشتم آنجا مهمترین شغل مردم

همین بود البته از من کوچکتر از همه بود و سه تا چهار تا اسب بیشتر نداشتم و همین را هم از پولی که در حسابم بود و کمکهای الیوت داشتم پرورش و تربیت اسب را از اریک یاد گرفته بودم این شغل اجدادی آنها بود و من از اجداد و خانواده اش فقط همین را می دانستم خیلی برایم سخت همزمان با نگه داری جیسون کار هم کنم و نگه داری جیسون را با الیوت تقسیم کرده بودیم او فقط ۴ ماه داشت و خیلی کوچک بود و بینهایت شبیه اریک بود موهای روشنش به او رفته بود و مخصوصا چشمهایش نگاه کردن به او برایم خیلی سخت بود با این که الیوت هر روز سرزنشم می کرد اما نمی توانستم پدر بی وفایش را فراموش کنم .

فراموش کردن او خیلی سخت تر از سعید بود الیوت بالاخره دست از بازی برداشت و پشت میز نشست و جیسون را در بغلش گرفت و به من نگاه کرد و گفت: « دوباره توی فکری

- بیخیال دیگه باید عادت کرده باشی خانواده ویلیامز اومدن اسبشونو بگیرن؟

- بازم حرفا عوض کن نه یه مشکلی داشتن فردا می یان ،چرا اینقدر کار می کنی می دونی که اینقدر پول داریم که می تونیم راحت زندگی کنیم

- تو داری الیوت نه من، من باید به فکر آینده ی خودم و جیسون باشم نمی
تونم به تو متکی باشم اینطوری نمی شه من کارمو دوست دارم و روش
خودمم دارم توی این کار

- اما تجهیزاتت پیشرفته نیست خودتم می دونی داری مشتریاتو از دست
می دی مت هر روز باشگاهشو پیشرفته تر می کنه

- من به اندازه ی خودم مشتری دارم ثابتم هستن نمی خوام در مورد آینده
فکر کنم

- جیمز تماس گرفت

- دوباره نگو جیمی یه کاری کرده

- نه بعد اون روز پسر خوبی شده داره با برادرش همکاری می کنه

- چه خوبی واقعا قاجاق کار خوبیه

- بهتر از اذیت کردن مردمه

- خوب چه خبر؟

- هیچ چی داره با پولاش خوش می گذرونه خونس پر از دختره هر روز

- تو هم الان باید یه زندگی خوب داشته باشی اما ...

- خودم انتخاب کردم این زندگیا نمی خواستم دیگه ادامه بدم شاید
اینطوری ارامشم بیشتر باشه مخصوصا با این بچه تا حالا این حسو تجربه
نکرده بودم یه چیزی بگم عصبانی نمی شی؟

- قول نمی دم

- یه بار شد یه جواب قطعی بهم بدی؟

- حرفتو بزن دیگه

- می گم فکر نمی کنی ما بتونم با هم یه زندگی جدیدا شروع کنیم شاید
بشه

- چی؟

- خوب منظورم اینه که امتحان کنیم فقط شاید بتونیم

- الیوت تو زده به سرت؟ با من؟

- هیچ چی ولش کن اصلا مسخره بود حرفم «

می خواستم حرفم را ادامه دهم که از دور اسب سیاهی را دیدم که بیرون
نرده ها ایستاده بود کنار اسب خانواده ی ویلیامز با نگاه من الیوت هم خیره
شد و گفت : «اونو ببخیال

- چرا؟

- مت امتحانش کرده نمی شه خیلی وحشیه

- اینجا چیکار می کنه

- اسب عجیبیه بعضی وقتا می یاد توی مزرعه ها اما هیچ کس نمی تونه
رامش کنه واسه همینم کاری به کارش ندارن

- اینجا فقط من و مت هستیم اون فقط نتونسته دلیل نمی شه منم نتونم

- سپیده اون کار دستت می ده ولش کن خیلی وحشیه

- اما فوق العادست نمی تونم ازش بگذرم می دونی اگه رامش کنم چی می
شه ازش ساخت

- تو دیوونه شدی

- تو با جیسون همین جا بشین الان می یام»

بلند شدم و آرام به سمتش رفتم هر چه نزدیک تر می شدم بیشتر جذب
این اسب می شدم خیلی زیبا بود یال های بلندش گردنش را پوشانده بود و
دم فر و بلندش تا نزدیک زمین بود اما خیلی به هم ریخته بود و بدنش هم
کثیف بود با دیدن من کمی عقب رفت اما فرار نکرد همان جا ایستادم و
نگاهش کردم .

پاهایش را مدام تکان می داد و سرش را بالا و پایین می کرد یک قدم آرام
جلو گذاشتم که سریع فرار کرد عجیب بود حتی صبر نکرد نزدیکش شوم
بیخیال شدم و برگشتم الیوت خندید و گفت : « معلومه از همین اول
شکستت داد

- فکر کردی من اینا می گیرمش

- می دونی چرا خوست اومده ازش؟

- خوب خیلی خوشکله

- نه شبیه اریکه

- مسخره اون اسبه

- اره اما شبیه اریک نافرمانه نمی شه کنترلش کرد تو از این جور موجودات

خوست می یاد نه؟

- بس کن الیوت تو امروز اصلا حالت خوب نیست جیسونو بده من شیرش

بدم

- می رم یه سری به خونه بزنم

- باشه ظهر بیا یادت نره

- من که هر روز اینجام چطوری یادم بره»

جیسون را داخل بردم وقتی می خندید به اندازه ی تمام دنیا انرژی می

گرفتم جیسون را شیر دادم و خواباندم

دو روز گذشته بود در مزرعه مشغول بودم که با صدای پای اسبی سرم را بالا

آوردم دوباره همان اسب بود این بار نزدیک تر از دو متر نرفتم و فقط

نگاهش کردم که با صدای الیوت دوباره پا به فرار گذاشت نگاهی به الیوت

که جیسون در بغلش بود کردم دست ازادش را بالا گرفت و گفت: « حواسم نبود »

پیش او رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم: « اون چرا دوباره اومده؟ ببین حالا مطمئن شدی اون مال خودمه؟ »

- بله هر چی تو بگی من که خسته شدم از بس نصیحتت کردم

- من اونو می خوام الیوت

- منم خیلیا رو می خوام اما نمی شه»

نگاهی کردم اما چیزی نگفتم می دانستم احساس الیوت به من فقط دوستی بوده و در این مدت به خاطر نزدیکی ما این احساس را که فقط عادت بود پیدا کرده بود نمی خواستم ادامه دهد من هنوز منتظر اریک بودم حتی نمی دانستم وقتی او را می بینم چطور برخورد می کنم

یک هفته دیگر هم گذشته بود و هر روز آن اسب سیاه را می دیدم اما هر روز همان جا فقط نگاهش می کردم و لبخند می زدم و گاهی هم با او حرف می زدم اما می خواستم این بار که می آید نزدیک بشوم حتما در این مدت فهمیده بود من ازاری برایش ندارم و امروز بهترین روز بود الیوت با جیسون به شهر رفته بود و من هم منتظر ماندم تا آمد مثل همیشه کمی نگاهش کردم و آرام نزدیکش رفتم اما ترسم راز فرار کردنش کنترل کردم می دانستم احساس می کند در این چند روز این را فهمیده بودم به تنها چیزی

که فکر کردم لمس اسب بود ارتباط چشمی ام را حفظ کردم و نگاهم را از نگاهش بر نداشتم و نزدیکتر شد و دستم به همان حالت دراز کردم و بین دو چشمش گذاشتم اما تکان نخوردم سرش را کمی پایین آوردم اما هنوز خیره بود آرام نوازشش کردم و لبخند زدم در همان حالت سریع سرش کشید و دوباره ناپدید شد اما همین حد هم پیشرفت خوبی بود بیشتر از هر چیزی چشمهای این اسب من را جذاب می کرد و خیره نگاه کردنش معلوم بود خیلی باهوش است اما از چیزی می ترسید و مشکل بقیه هم سر همین بود دو روز گذشت و جیسون تب شدیدی داشت و مرتب با الیوت مشغول مراقبت از او بودیم و دیگر حواسم به آن اسب نبود نزدیک غروب بود که بچه را از الیوت گرفتم خیلی خسته بود و باید استراحت می کرد و می خواست به خانه ی خودش برود که با باز کردن در صاف ایستاد و تکانی نمی خورد جیسون را روی تخت گذاشتم و بیرون را نگاه کردم باورم نمی شد آن اسب تا دم در خانه آمده بود و از نرده و حفاظ ها گذشته بود الیوت آرام در را بست و جیسون را برداشت تا من پیش اسب بروم در را باز کردم و آرام جلو رفتم بین دو چشمش را لمس کردم مثل همیشه خیلی تکان نمی خورد و سرش را پایین آورد و من هم از فرصت استفاده کردم و گردن و یال های بلندش را نوازش کردم واقعا اسب زیبایی بود و حالا به وجود من عادت کرده بود و فهمیده بود ازارش نمی دهم .

در مورد بقیه اسب ها معمولاً آنها را در محل مخصوص آموزش می دادم اما در مورد این فرق داشت این اسب باید آزاد و با میل خودش رام می شد شاید راز او هم این بود و در این مدت از اسارت می ترسیده

کم کم هر روز آن اسب به دم خانه ی من می آمد و من هم به کارهای همیشگی مثل عادت دادن به افسار قناعت کرده بودم اما واقعا نمی خواست بپذیرد، وقتی با بازویم دور پوزه اش را می بستم آرام بود اما به محض انداختن افسار یا طناب با تکان های سرش ان را قبول نمی کرد و زین را از اول قبول نمی کرد اما بدون زین به سختی سواری می داد تلاش زیادی کردم اما فایده ای نداشت و نا امید شدم و سعی کردم او را بدون هیچ اسارتی کنار خودم نگه دارم کم کم الیوت هم به اسب نزدیک می شد بالاخره روز تمیز کردنش رسید با برس مشکل داشت و باز هم مشکل جدیدی برایم درست کرد اما به زور یال هایش را با کمک الیوت تمیز کردم اما نمی خواستم کوتاه باشد زیبایی این اسب به یال های بلند و فرش بود الیوت نمی گذاشت سوارش بشوم آن هم بدون زین اما به محض اینکه چشم او را دور دیدم اسب را گرفتم و به سختی سوارش شدم به جز این بار یک بار دیگر هم سوارش شده بودم اما قبل از سوار شدن انداخته بودم اما باید امتحان می کردم و آن را رام می کردم الیوت برای آرام کردن جیسون رفته بود و من در مزرعه با اسب تنها بودم آرام اسب را گرفتم و پایم را بالا بردم درست نمی ایستاد تا سوارش شوم اما بالاخره سوار شدم کمی نا آرام بود اما بالاخره توانستم ساکن بنشینم و راه افتادم تا کنون از سواری با هیچ اسبی

اینقدر لذت نبرده بودم وارد جاده شدم و این بدترین اشتباهم بود و هواسم نبود هنوز به انسان ها عادت ندارد و با اولین ماشینی که رد شد رم کرد گردنش را محکم گرفتم اما نتوانستم خودم را نگه دارم حتی نمی دانستم کجا دارد می رود که بالاخره کنترل از دستم خارج شد و افتادم و سرم با جای سختی برخورد کرد و از هوش رفتم

چشمانم را باز کردم نور مستقیم از رو به رو چشمانم را ازار داد و چند بار چشمم را باز و بسته کردم تا عادت کرد تازه متوجه سنگینی بدنم شدم سرم را پایین آوردم که همان جا خشکم زد نمی توانستم باور کنم مردی که کنارم سرش را روی تخت گذاشته بود و خواب بود، اریک بود یک لحظه سر دردم را فراموش کردم تمام دلخوری و ناراحتی ام را از او فراموش کردم فقط به صورتش خیره شدم چقدر در این یک سال رویای این روز را می دیدم چقدر به برگشتنش امید داشتم و حالا او اینجا بود اما چگونه؟ اینجا خانه ی او بود چگونه ممکن بود او اینجا باشد و کنار من نباشد تمام این افکار باعث شده بود همان جا خشکم بزند و نگاهش کنم دستم را که در دستش بود بیرون کشیدم مثل گذشته دلم نمی خواست خوابش را تماشا کنم و بیدارش نکنم با کشیدن دستم تکانی خورد و سرش را بلافاصله بالا آورد و به من نگاه کرد درست مثل روز های اول دلم را می لرزاند مثل دختر بچه ای بودم که در آرزوی آغوش گرمی به دیگران با التماس خیره می شود سرش را پایین برد و صندلی اش را به من نزدیک تر کرد و دستم را با تردید گرفت حتما فکر می کرد دستم را می کشم اما نمی توانستم هیچ وقت

نتوانستم دستم را از دستش بکشم منی که همه ی چیزهای دنیا را تجربه کرده بودم و هنوز هم تحمل همه چیز را داشتم تحمل پس زدن دستان اریک را نداشتم دوباره نگاهم کرد به حرف آمدم نمی توانستم سوال های ذهنم را بی جواب رها کنم و گفتم: « چرا نیومدی؟ خیلی منتظرت موندیم هر دومون پسرت هنوز باباشو ندیده چطور دلت اومد؟

- هم من پسرمو دیدم هم اون منو دیده نمی تونستم پیام دنبالم بودن
- پس الان چرا اینجایی اومدی دوباره منو بشکنی و بری؟ برو نمی خوام باشی تا حالا تونستم بقیشم می تونم

- بلد نیستی با من بد باشی اروم باش همه چیزا می گم بهت »

حرفهایش را گوش کردم حتی بعضی مواقع حق را به او می دادم با این که عصبانی بودم، اریک در این مدت مشغول معالجه بوده مشکلاتی که حتی من هم از آن خبر نداشتم و دکتر از من مخفی کرده بود بعد از حرفهایش احساس وحشتناکی داشتم من اریک را تنها گذاشته بودم یعنی آن زمان با رفتاری که اریک داشت و خطر بچه ام کاری نمی توانستم بکنم از آن گذشته اریک مدام با وجود مریضی قلبی اش که شکنجه باعثش بود مجبور بوده مخفی شود و هیچ جای ثابتی نداشته و حتی اگر هم بودم با حاملگی نمی توانستم همپایش شوم شاید هم همه ی اینها بهانه ای برای آرام کردم عذاب وجدان خودم بود در این مدت هر شب با گریه ی ناراحتی ام از رفتار اریک جیسون را شیر می دادم اما این بار با ناراحتی عذاب وجدانم اشک

می ریختم اریک حتی به خاطر من و الیوت در این یک ماهی که اینجا بوده
پیش من نیامده بود اریک احمق من فکر کرده بود من با الیوت زندگی می
کنم گر چه اگر عشق من نبود ممکن بود این اتفاق بیفتد حتی چندین بار
مخفیانه شبها پیش جیسون آمده بوده نمی توانستم باور کنم او اینقدر به
من نزدیک بوده هنوز در فکر بودم اما گریه ام شدت گرفته بود بلند شد تا
برایم از روی میز آب بیاورد که با دیدن راه رفتنش حالم بدتر شد و از روی
تخت پایین آمدم و اب را از دستش گرفتم و او را در اغوش گرفتم انگار تمام
ارامش از دست رفته ام دوباره برگشت تنها کسی که مقصر بود مثل همیشه
من بودم و مثل همیشه صبر نکردم و سریع تصمیم گرفتم من را از خودش
جدا کرد و اشک هایم را پاک کرد حتی روی بوسیدنش را هم نداشتم اما
خودش پیش قدم شد و من را بوسید دلم نمی خواست از او جدا شوم هنوز
سرم درد می کرد باید برمی گشتم پیش جیسون البته با اریک ، درست
وقتی که می خواستم بگویم همه چیز تمام شده گفت : « بین می دونم
سخته اما من نمی تونم پیش شماها بمونم

- منظورت چیه ؟

- اونا دنبالمون

- دنبالمون؟

- اره تموم نشده نمی دونم چی می خوان یا چرا اگه ما واسشون تموم شدیم
نمی کشمون فقط می دونم کارشون تموم نشده

- اریک چی داری می گی تو؟

- ببین من خودمم هیچ چی نمی دونم فقط می دونم اینجا امن نیست یعنی هیچ جا امن نیست دیگه واسه ما می فهمی؟»

نگاهم را از چشمانش گرفتم و گفتم: «شاید تو فکر می کنی یعنی..»

- سپیده من دیوونه نشدم توهمم ندارم واست عجیب نیست چطوری بعد اون اتفاقا اونایی که حساب همه چیا می کردن حالا باید دست از سرمون بر ندارن یا حتی چرا با اینکه می دونن من کجام منو نمی گیرن؟ یه جای کار مشکل داره

- من هیچ چی نمی فهمم توی این یه سال واقعا کسی کاری به کارمون نداشته ما یه زندگی عادی داشتیم چرا باید یه دفه به سرشون بزنه؟

- نمی دونم وقتی داشتم درمانما تموم می کردم متوجهشون شدم اما یه چند روزیه که بیشتر شده اگه خودمو بهت نشون دادم واسه اینکه باید با بقیه حرف بزنم یه جای کار مشکل داره»

دوباره شروع شده بود ترسیده بودم نمی خواستم دوباره وارد یک بازی مسخره بشوم در این بازی هیچ چیزی درست نبود نه پلیس نه سیاست نه حتی جنایتکار ها بعضی مواقع همه چیز سخت به نظر می رسید اما وقتی واردش می شدیم ساده بود و این ساده بودن عجیب بود شاید در این مدت آنها ما را بازی می دادند با اریک به خانه برگشتم الیوت با دیدن اریک همان جا خشکش زده بود چند ساعتی می گذشت اریک با الیوت داشت حرف می

زد و تمام اتفاقات را می گفت از چهره ی الیوت ناراحتی مشخص بود شاید
 او هم مانند من دلش آرامش قبل را می خواست گرچه فراری بودیم اما
 حداقل زندگی آرامی داشتیم رفتم و لپ تاپ را آوردم باید با بقیه تماس
 برقرار می کردیم و از قبل به همه خبر داده بودیم دوربین را روشن کردم
 تصویر جیمز روی لب تاب افتادو با نیک هم تماس تلفنی داشتیم نیک قبل
 از هر چیزی پشت تلفن داد زد و گفت : « معلومه چه مرگتون شده دوباره ؟
 اینجا ساعت ۳ شبه

الیوت: واسه پرسیدن حالت زنگ نزدیم مهمه

جیمز: چی شده دوباره؟

اریک: دنبالمون می خواستم بدونم شماها به چیزی مشکوک نیستین

نیک: من فقط به تو مشکوکم

جیمز: نه من چیزی حس نکردم

الیوت: اریک شاید واقعا اونطوری که فکر می کنی نیست

اریک : جیمز تو که کاری نکردی؟

جیمز: منظورت چیه؟ من چیکار باید بکنم

اریک : نمی دونم هر کاری با اون مدارک چیکار کردی؟

جیمز: همشونو اتیش زدن طبیعیه من با اونا کاری ندارم

نیک: واسه این چرندیات به من زنگ زدین؟

اریک: نیک خفه شو همتون مراقب باشین چیز مشکوکی دیدین تماس بگیرین

نیک: توی لعنتی اگه می مردی هیچ چیزی نبود شماها دنبال دردرسین تازه راحت شدیم دست از سر من یکی بردارین فهمیدین؟»

و تلفن را قطع کرد جمیز ادامه داد: «یعنی فکر می کنی اونا دنبالمونن؟

اریک: فکر نمی کنم مطمئنم حداقل دنبال من هستن»

جمیز در فکر فرو رفت اما خیلی سریع با حرف دیگری موضوع را عوض کرد و خیلی زود خداحافظی کرد لب تاب را خاموش کردم الیوت گفت: «مشکوک که من می گم یه کاری کرده

اریک: اره چهرش نا اروم بود اون مدارکا نابود نکرده

الیوت: نکنه می خواسته اخاذی کنه می دونی که کار خودشم قاچاق اسلحست اما یکی از اون کوچیکاشونه

اریک: فکر نمی کنم جرات داشته باشه اخاذی از اونا کار راحتی نیست کشتن ما هم کار سختی نیست

من: مگر اینکه بازم ازمون چیزی بخوان

الیوت: یعنی دوباره هک کنیم؟

من: شاید جیمز از چیزی که می گه ماهر تره و یکی از اصولی ترین فکرای
یه هکرا داره ارامش داره و می تونه بهترین راهها انتخاب کنه و بره تجربشم
زیاده از اون گذشته تو هم خیلی ماهری و می دونی چطور یه جای خیلی
امنا نابود کنی ما هممون توی یه چیزی استعداد داریم البته به جز من
شایدم واسه همینه با من کاری ندارن

الیوت: نمی دونم از اولش اونا گفتن و ما اطاعت کردیم ما حتی درست نمی
دونیم اونا کی هستن البته اون مدارک همه چیو نشون می داد اما یه چیزیا
همه می دونن که با سیاست مدارای خلافاکار نمی شه طرف شد چون هم
اون طرفا دارن و هم این طرفا ما فقط وسیله بودیم یه مهره که کارشونو راه
بندازه

اریک: یه مهره اگه کارش تموم شه سوخته می شه و بعدم اون دنیا، یکی از
ما داره یه کارایی می کنه»

الیوت بلند شد و به خانه اش رفت باید چند تا تماس می گرفت من و اریک
تنها ماندیم جیسون را برای اریک اوردم و دستش دادم صدای شیهه ی
اسبی از بیرون آمد بلند شدم و بیرون رفتم می دانستم باز آن اسب سیاه
است او من را انداخته بود اما تقصیر خودم بود که در هر حال باعث دیدن
اریک شده بود اریک نمی توانست همراه با بچه بلند شود و به تکیه گاهی
نیاز داشت به اسب نزدیک شدم و نوازشش کردم اما دلم نمی آمد به جای
بودن کنار اریک که حتی عمر این دیدار را هم نمی دانستم کنار یک اسب

باشم اسب را رها کردم و به خانه برگشتم اریک با چهره ی متعجبی گفت :
دوباره اون اسبه بود؟

یشه هر چی تو گفتی گوش دادم

- اگه گوش می

- اره

- چرا این دیوونگیا کردی؟

- دوشش دارم می دونی الیوت اونا به کی شبیه می دونه؟

- کی ؟

- تو ، راستم می گه اونم مثل تو غیر قابل پیش بینیه و هیچ کسیم نمی تونه
بهش زور بگه حتی کسی که دوشش داره

- اما من همکردی یک سال بود به جای الیوت پیشم بودی

- نمی تونستم الانمو می بینی که تقریبا شبیه قبل شدم اما اون موقع خراب
بودم هیچ چی نداشتم که بهت بدم جز دردسر

- همیشه مشکلک اینه که خودت همه چیزا از دید خودت می بینی فقط

- من یه مردم یه مردی که هیچ وقت ضعیف نبوده همیشه می کشته و زجر
کشیدن بقیه رو راحت می دیده واسم سخت بود پیش یه زن ضعیف باشم
باید خودمو پیدا می کردم

- خیلی خوب قبول اما دیگه نرو »

الیوت زود برگشت اولین بار بود که دلم می خواست الیوت نباشد و با اریک تنها باشم آن هم بعد از یک سال انتظار الیوت شب زود به خانه ی خودش برگشت . جیسون را زود در اتاقش خواباندم و به اتاقم رفتم اریک مشغول گشتن به دنبال لباسش در ساک بود ایستادم و نگاهش کردم اما کلافه زیپ ساک را بست و روی تخت نشست موهای بلند لختش صورتش را پوشانده بود کنارش روی تخت نشستم نگاهم کرد دستم را جلو بردم و موهایش را از صورتش کنار زدم و گفتم « چشم منو دور دیدی دوباره گذاشتی بلند شه

- چشممو می پوشونه بهتره

- چشم تو مشکلی نداره اصلا پیدا نیست

- اینطوری راحتترم یکم کمتر بهم دروغ بگو تو هم مثل بقیه مثل قبل نگاهم نمی کنی

- تو دیوونه شدی تو خیلی قوی بودی چی شد یه دفه؟ چرا اینقدر غریبی می کنی؟»

پایین را نگاه کرد و آرام گفت : « می ترسم منم حق دارم بترسم نه؟

- از چی هممون سالمیم و داریم زندگی می کنیم و دوباره پیش همیم

- وقتی جیسونا اولین بار بغلم کردم خیلی ترسیدم احساس کردم مسئولیتم زیاد شده و قدرتم خیلی کم ، خیلی دوشش دارم نگرانشم وقتی

جیسونو دیدم از این ترسیدم که بلایی که سر مردم می آوردم یکیم سر اون
و تو بیاره

- چرا نگاهم نمی کنی؟ کاش به اندازه من واسه دیدنم مشتاق بودی «

بلند شدم می دانستم نمی گذارد از کنارش بروم خیلی عوض شده بود اما
هنوز هم عاشق بود کمی ایستادم و قدمی برداشتم که دستم را گرفت و
بلند شد و رو به رویم ایستاد و گفت: «خودتم می دونی که هنوز نمی تونم
ازت بگذرم خیلی تلاش کردم اما بازم به اینجا پیش تو رسیدم و خودمو لو
دادم «

دستم را رها کرد و من را در آغوش گرفت گرمای پوستش دوباره به یادم
اورد که هنوز زنده ام و مهمتر از هر چیز هنوز یک زن هستم و احساس
دارم در این مدت آنقدر در مادر بودن غرق شده بودم که زن بودنم را
فراموش کرده بودم موهایم را نوازش کرد و گفت: «چقدر وقته به موها
نرسیدی؟

- خیلی وقته منتظر بودم تو بیای واسم اینقدر شونش کنی تا مثل همیشه
نرم نرم بشه

- مثل روز اولی شدی که با هم ازدواج کردیم اونوقت همینقدر انرژی
داشتی

- مثل پیر مردا حرف نزن مگه چقدر ازش گذشته «

من را پشت میز آرایش نشاند و پشتم نشست و آرام مشغول شانه کردن موهایم شد درست مثل شبهایی که در خانه ی خودمان بودیم، کمی برگشتم و برس را از دستش گرفتم و دستانش را دور کمر خودم گرفتم و چشمانم را بستم کاش می شد این شب همیشه ادامه پیدا می کرد اما هر دو می دانستیم این فقط مثل یک خواب کوتاه است و همین طور هم شد از آینه به چشمانش نگاه می کردم یاد حرف نیک افتادم که همیشه می گفت چشمان اریک مانند یک شکارچی ترسناک است اولین باری که دیدمش خودم هم همین را حس کردم اما نمی دانم چه شد که این چشمهای ترسناک و پر جذبه برایم زیباترین آرامش شد اریک سرش را در میان موهایم فرو کرد و گفت: « چیه اینقدر زل زدی به من

– همینطوری تو خیلی خشنی یه کم رومانتیک باش »

اریک خودش را جلو کشید و محکم لبهایم را بوسید و گفت: « اینطوری می خوای باشم؟

– اره دلم برات تنگ شده بود

– ممکنه بازم جدا بشیم این سخت ترش می کنه

– همیشه سخته اما اگه امشب از دست بدی شاید همیشه حسرتشا بخوریم

ما هیچ وقت نمی دونستیم چی منتظرمون بوده اما هیچ وقتم اینطوری همدیگه رو تنها نمی داشتیم

– اینقدر بیوفاییمو به روم نیار

- می یارم که پیشم بمونی حالا دیگه تنها نیستیم جیسونو داریم باید با هم
بزرگش کنیم من تنهایی از پشش بر نمی یام من خیلی ضعیفم دیگه هیچ
کسو ندارم

- اروم باش من هستم دیگه بهش فکر نکن»

شاید اگر کس دیگری بود این حرف برایم یک جمله ی آرامش دهنده ی
ساده بود اما در موقعیت من این حرف تضمینی برای ماندن اریک بود .

صبح با صدای گریه ی جیسون از خواب پریدم دست اریک را از دور کمرم
برداشتم و او هم بیدار شد سریع خودم را به جیسون رساندم و آرامش کردم
از الیوت خبری نبود صبحانه درست کردم و با الیوت تماس گرفتم و به زور
مجبورش کردم تا با ما صبحانه بخورد بعد از صبحانه می خواست اسب یکی
از مشتریان را تحویل دهد که با تلفن جیمز مجبور شدم لب تاب را روشن
کنم اریک هم کنارم نشست جیمز جدی بود می خواست حرفی بزند اما دو
دل بود و با فریاد اریک بالاخره به حرف آمد و گفت : « کار اونا نیست

اریک : کیا؟

جیمز: تو چرا داد می زنی کار اونایی که اون کارو بهمون دادن دیگه همونایی
که بهشون شک داشتی

اریک: تو از کجا می دونی؟ نکنه داری باهاشون کار می کنی با اون مدارک...

جیمز: من چاره ای ندارم اعتبارمو از دست دادم تو کار اسلحه همه چیم
نابود شد مجبور بودم اونا خیلی کارشون درسته

من: شماها دارین با خودتون چیکار می کنین؟ اون لعنیا برادرتو دزدیدن و اریکا به این روز انداختم

جیمز: این دنیا فقط پول مهمه بدون پول جیمیم می شه یکی مثل ما و اونا، فقط بدون کار اونا نیست

اریک: پس کیه؟

جیمز: کسیا به اسم مارک فیلیپ می شناسی؟»

اریک با شنیدن این اسم در فکر فرو رفت و بعد از چند ثانیه گفت: «از کجا می دونی اونه؟

جیمز: منم منابع خودمو دارم دیگه ظاهرا طرف باهات خوب نیست فکر نمی کردم اینقدر معروف باشی که تو کله گنده ها دشمن داشته باشی

اریک : اینجا کسیا داری اسلحه می خوام

جیمز: اره ادرسو می فرستم فقط با پول منم تجارت خودما باید بکنم

اریک : منم نگفتم بهم ببخش ادرسو بده

جیمز: خوب پس خصوصیه ماجرا به ما کاری نداره

اریک : نه یه مشکل قدیمیه «

جیمز ادرس را فرستاد اریک خیلی در فکر فرو رفته بود و داشت نگرانم می کرد به زور روی مبل نشاندمش و گفتم: «چی شده این طرف کیه؟

- ببین باید اسلحه بگیرم همینقدر بدون خطرناکه

- چرا چیکارش کردی مگه؟

- ببین الان نگرانم می رم و زود می یام باشه بعد همه چیا واست می گم «
می دانستم نمی توانم جلویش را بگیرم آنقدر مضطرب بود که منم ترسیده
بودم با الیوت تماس گرفتم و همه چیز را برایش گفتم از طرفی باید یکی از
اسب ها را تحویل می دادم اما کمی می ترسیدم بیرون بروم و مشتری مدام
تلفن می کرد از رفتن اریک خیلی گذشته بود جیسون را به الیوت دادم و
خودم با ماشین اسب را به مشتری تحویل دادم با ماشین خالی برگشتم در
راه ماشینی جلوی ماشینم پیچید قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد چهره
ی مضطرب اریک را به یاد آوردم و از این اتفاق خیلی ترسیدم همان جا
نشستم پایم را روی گاز فشار دادم اما عقبم هم بسته بود و دو طرف جاده
نرده و رودخانه بود اگر هم در رودخانه می افتادم نمی توانستم زنده بمانم
چاره ای نبود و تسلیم شدم مردی از ماشین پیاده شد و با اسلحه تهدیدم
کرد که پیاده شوم آرام پیاده شدم و همراه با او به طرف ماشین رفتم
احمقانه بود اما سعی کردم اسلحه را از دست مرد بیرون بکشم که با ضربه
ای به سرم بیهوش شدم

چشمانم را باز کردم سرم گیج می رفت و تار می دیدم روی زمین افتاده
بودم اطرافم را نگاهی انداختم اتاق کوچکی بود اما نور داشت بلند شدم و به

طرف در خودم را کشیدم و در را محکم کوبیدم و فریاد زدم اما خبری نبود
خودم را گوشه ای کشیدم هیچ راهی نبود پنجره ای که بالا قرار داشت میله
داشت و قدم هم نمی رسید و خیلی کوچک بود سرم درد می کرد نمی دانم
چه مدتی گذشته بود که در باز شد و بلند شدم با کمی تاخیر زنی داخل آمد
چهره ی ساده ای داشت و نمی خورد خلافتکار باشد یا حداقل کسی باشد که
به دیگران اسیبی برساند با لبخندی در را بست و به آن تکیه داد اخم هایم
را در هم کشیدم و گفتم: « با من چیکار دارین اصلا شماها کی هستین؟

- می فهمی خودت »

تلفنش را به سمتم گرفت و گفت: « بهش بگو اینجایی باورش نمی شه

- به کی؟

- به اریک بگو اینجایی »

گوشی را گرفتم می دانستم آنها من را برای کشاندن اریک به اینجا گرفته
بودند و مطمئنا همانهایی بودند که دنبال اریک بودند و او اینقدر از آنها
وحشت داشت تلفن را گرفتم و صدای اریک که داشت فریاد می زد را می
شنیدم: « اریک اینا کین؟

- ببین نگران نباش من الان می یام

- نیا اریک اونا می کشنت»

برخلف چیزی که فکر می کردم زن با لبخند به دیوار تکیه زده بود و داشت
به حرفهای من گوش می داد

اریک با صدای لرزانی گفت: « تو نگران نباش خیلی سربه سرشون نذار من
می یام

- تو رو خدا نیا »

تلفن قطع شد زن دستش را دراز کرد و تلفن را گرفت و گفت: « حرفای
عاشقانتون تموم شد ؟

- چی از اریک می خواین ؟

- معلومه خیلی از خودش واست نگفته

- من همه چیزها می دونم

- تو هیچ چیز نمی دونی دختر تو فقط چهره ی عاشق اریکا دیدی اون
مردی عاشقی نیست که تو می بینی

- بهت نمی خوره ادم بدی یاشی پس چرا اینکارو می کنی؟

- خودت می فهمی اونوقت حقا بهم می دی تو هم مثل منی خیلی شبیه
منی

- خواهش می کنم این بازیا تمومش کن

- اریک ۶ سال پیش یه بازی شروع کرد الان می خوام اونا تمومش کنم هر کسی باید تقاص کارشو بده من مذهبی نیستم و به اون دنیا اعتقاد ندارم پس باید ببینم ادما تقاص کارشون جلوی چشم خودم پس می دن»

دیگر به من فرصت حرف زدن نداد و از اتاق بیرون رفت از حرف هایش سر در نمی آورد اما می دانستم اخر خوبی ندارد کاش می توانستم اریک را مجبور کنم نیاید کاش اتفاقی می افتاد که نمی توانست بیاید یک ساعتی گذشته بود ساعت مچی شکسته ام را نگاه کردم نزدیک ظهر بود صداهایی از بیرون می آمد اما اصلا واضح نبود صدای نزدیک شدن کسی را شنیدم مردی داخل آمد و اسلحه را به طرفم گرفت و به بیرون هدایت کرد نور زیاد بیرون در چشمم زد . ارام قدم برداشتم و روی صندلی ای که نشانم دادند نشستم . مرد دهانم را با چسب بست و دستانم را پشتم با طناب به صندلی محکم کرد نگاهی به اطرافم کردم هیچ کس نبود و اینجا هم خانه ای شبیه بقیه خانه های دهکده بود اما کمی بزرگتر و خالی از وسایل خانه . کمی منتظر ماندم صدای در آمد چند نفر از یکی از اتاق ها همراه آن زن بیرون آمدند سعی کردم به داخل اتاق نگاهی بیندازم اما گردنم خیلی نمی تابید و اتاق پشت سرم بود .

مردی در را باز کرد و صدای اریک را شنیدم و بیشتر از هر وقتی نا امید شدم اخرش کار خودش را کرد منم اگر بجای او بودم همین کار را می کردم خیالم فقط از بابت جیسون راحت بود که الیوت مراقبش بود مرد در را باز کرد و اریک من را دید با احتیاطش برای نزدیک شدن سرم را تاباندم و

متوجه اسلحه ای که به سرم نزدیک بود شدم اریک دستش را جلو آورد و همان جا ایستاد و گفت: « خیلی خوب تمومش کن بیارش پایین من اومدم » زن اسلحه را به مردی داد و او آن را به طرف سرم نگاه داشت و خودش به اریک نزدیک شد و گفت: « منو یادت می یاد ؟ »

اریک ساکت بود و سرش را پایین انداخت زن با صدای بلند تری گفت: « پس یادت می یاد چیکار کردی باهام تو دخترمو فدای خودت کردی اره؟ چطور می تونی اینقدر سنگ باشی و بعدم راحت با عشقت زندگی کنی انگار نه انگار که زندگی چند نفرو نابود کردی

- چیزی ندارم بهت بگم اونو ازادش کن بعدم هر کاری می خوای با من بکن خودت می دونی اون از چیزی خبر نداره

- خیلی از ادمای که کشتیشون از چیزی خبری نداشتن اما تو توجهی نکردی فقط واسه پول نابودشون کردی دیگه اخرای کار توئه می دونی که ادم کش نیستم اما اون روز قسم خوردم راحت ندارم »

اسلحه ای را در آورد و به طرف اریک گرفت چهره ی اریک تغییری نکرد و گفت: « اگه منو می خواستی می تونستی بگیریم راحت لازم نبود این مسخره بازیا در بیاری دیگه اون ادم قبلی نیستم حتما خبر داری اره می دونم اما به اون دخترم احتیاج دارم اون کار اصلیه می کنه یا نجات می ده یا تمام »

با شنیدن این حرف بدنم لرزید نمی دانستم چه نقشه ای برایمان کشیده
 اسلحه را محکم در سر اریک کوبید و او به زمین افتاد اما زود نیم خیز شد و
 سرش را گرفت با علامت زن مردی که در را باز کرده بود پشت سر هم با
 پایش به شکم و پهلوی اریک ضربه می زد صدایی از اریک بلند نمی شد من
 چشمم را بسته بودم نمی توانستم حرفی بزنم و در هر صورت آنها دست از
 سر اریک برنمی داشتند زن به طرف من آمد و دستم را باز کرده و به داخل
 اتاق قبلی هلم داد و سریع در را بست چسب را از دهانم کندم و به در ضربه
 زدم اما خودم هم می دانستم فایده ای ندارد کم کم صدای داد اریک هم
 بلند شد می دانستم تحمل درد کشیدن را دارد اما وضعیت خوبی نداشت و
 مثل قبل قوی نبود .

به گوشه ای رفتم و گوشم را محکم گرفتم تا صدای ناله ی اریک را نشنوم
 بالاخره در باز شد و اریک را به طرف دیوار هل دادند و بعد از برخورد به
 دیوار در حالی که به آن کشیده می شد با تکیه به دیوار برگشت و روی
 زمین نشست چشمش را به هم فشرده بود دیوار خونی بود صورت و سرش
 پر از خون بود و پیراهنش که کامل پاره بود به زور به بدنش بند شده بود و
 کبودی های بدنش پیدا بود اشک جلوی دیدم را گرفته بود به طرفش دویدم
 و او را در آغوش گرفتم خیلی بی حال بود اما بی هوش نبود و هنوز تکان
 می خورد دستش را به سختی بلند کرد سرم را روی سینه اش گذاشت و
 آرام گفت: « من خوبم اروم باش

– اونا چی می خوان از تو ؟

- طولانیه مهم نیست تموم می شه نگران نباش

- اما اونا تو رو می کشن

- نترس درست می شه »

نمی توانست درست حرف بزند و من هم خیلی فشار نیاوردم و فقط با تکه ای از لباسم جلوی خونریزی سرش را گرفتم کم کم بی حال تر شد و چشمانش بسته شد . .

دوساعتی گذشته بود اریک به هوش آمده بود اما هنوزهم بی حال بود و قلبش را گرفته بود من کنارش نشسته بودم و فقط نگاهش می کردم که دستش را به طرفم دراز کرد و من هم از خدا خواسته به بغلش پناه بردم و سرم را زیر گردنش تکیه دادم با صدای کمی گفت : « تو قبلا ادم مذهبی ای بودی نه؟

- مامانم بود

- بعدش چی میشه؟

- بعد چی؟

- بعد از مرگم

- این چه حرفیه می زنی مگه نگفتی همه چی درست می شه؟

- اره می شه فقط می خوام بدونم

- ادمایی که خوبن می رن بهشت و

- اره و کسایی که مثل منن باید تقاص کاراشونو پس بدن پس هنوز تموم نشده تازه شروع می شه

- بس کن اریک داری دیوونم می کنی

- می دونم لبام خونیه اما منو ببوس «

لحن حرف زدنش تمام بدنم را می لرزاند . سرم را از روی سینه اش برداشتم به صورت کبود شده و زخمی اش نگاه کردم و آرام لبهایش را بوسیدم اما لبهایم را برنداشتم دلم نمی خواست حرفی بزند و دوباره به جانم آتش بیندازد اینطور بهتر بود صدای در آمد از اریک کمی فاصله گرفتم مردی اسلحه را به طرفم گرفت و من را از اریک دور کرد و مرد دیگری اریک را بلند کرد و بیرون کشید و دوباره در را بستند و رفتند . دیگر تحمل نداشتم نمی دانستم چرا این اضطراب و این بدبختی تمام شدنی نیست همیشه باید در زندگی ام همه را از دست می دادم نمی توانستم اریک را فراموش کنم و این را بهتر می دانستم و در این یک سال خیلی خوب فهمیده بودم .

خیلی صدا از بیرون می آمد در باز شد و دوباره همان مرد با اسلحه من را به بیرون کشید و روی صندلی نشاند . این بار دستم را نبست و فقط از دور اسلحه را به طرفم گرفته بود چشمم که به اریک افتاد دنیا روی سرم خراب شد او را از دست از سقف آویزان کرده بودند و دهانش را بسته بودند و جلای ضربه ی چیزی شبیه شلاغ روی بدنش بود و چشمانش بسته بود و

حرکتی نمی کرد از آن زن خبری نبود به مرد نگاه کردم و گفتم: « حداقل پایش بیارین اینطوری می کشینش خواهش می کنم »

اما مرد ساکت ماند و هیچ حرکتی نکرد نیم ساعتی گذشته بود که اریک چشمانش را باز کرد . بعد از مدتی مردی دیگر از در ورودی وارد شد و با چاقو طناب دست اریک را برید و او روی زمین افتاد حتی اینقدر انرژی نداشت که حرکت کند بی اراده بلند شدم تا به طرفش بروم اما با نگاه مرد و تهدیدش دوباره نشستم و به اریک خیره شدم . بالاخره آن زن آمد و به دستور او اریک را باز کردند کمی خودش را تکان داد و به دیوار تکیه داد و به من نگاه کرد زن روی صندلی نشست و گفت : « خسته شدم اریک من مثل تو تحمل زیاد نیست اما نمی تونستم راحت بذارم بمیری بهش گفتمی چه غلطی کردی ؟ »

اریک چشمانش را بست و سرش را به علامت نه تکان داد زن به من نگاه کرد و گفت : « این مردا می بینی ؟ یه روزی خیلی واست بزرگ و قوی بود اما دیگه نیست از اولش نبود بهت گفتم اگه بدونی درکم می کنی شوهر من تو کار قاچاق بود رقیبش واسه انتقام دخترمو با دوست پسرش دست این مرد سپرد فیلمشا دارم همین مردی که تو عاشقشی شاهد شکنجه شدن اون دو تا بود و بعدم ازشون فیلم می گرفت و اخرشم بهشون گفت فقط یه نفر می تونه زنده بیاد بیرون و اونم مطمئنا دختر من نبود معلومه توی اون شرایط هر کسی به فکر خودش پسره دخترمو کشت تا خودش بیاد بیرون اون بازم نگاه کرد واسه پول ، می بینی این مرد اینه یه وحشی بی رحم حالا باورت

می شه اون عاشق باشه؟ وقتی رفت واسه اخرین ادم کشیش دنبالش رفتم
و پیداش کردم شوهرم می خواست ازش بگذره می گفت خودمونو درگیر
می کنیم خطرناکه اما من ولش نکردم من اون مردا کشتم چون می دونستم
اون دو دل شده اسلحه رو آورد پایین نمی خواست بکشه واقعا، منم دستور
قتلا دادم و پلیسا کشیدم اونجا، واسه شوهرم دردسر شد بالایا خیلی
سرزنشش کردن اما حداقل می دیدم دارن شکنجش می کنن راحت می
شدم اما شماها نداشتین تا امروز مجبور شدم ازش بگذرم چون شوهرم
جلومو گرفت تا اوضاع آروم بشه، از اون گذشته من منتظر بچتون بودم که
حالا اومده کار منم تمومه

اریک: به اونا کاری نداشته باش خواهش می کنم ازت

من: باور کن اریک عوض شده اون دیگه اون مرد نیست

زن: هنوز داری ازش طرفداری می کنی البته نمی دونم شاید تو هم مثل
خودش باشی که اینقدر حقو بهش می دی اگه یه نفر با پسرت این کارو می
کرد تو چه حسی داشتی اصلا قبول عوض شده اما یه اشتباهی کرده و باید
تقاصشو بده، به خاطر این نفرت خیلی ریسک کردم اما فقط اینطوری
وجدانم راحت می شه»

مارا تنها گذاشت و بیرون رفت و چند دقیقه بعد با بچه ای داخل آمد و روی
بچه را پس کرد با دیدن جیسون دردستش داشتم دیوانه می شدم اریک به
زحمت بلند شد و به دیوار تکیه داد اما زن چاقویی در آورد و به گلوی

جیسون گرفت و همین باعث شد هر دو سر جای خود ثابت بمانیم و به التماس بیفتیم مرد چاقویی را به طرفم گرفت و گفت که آن را بگیرم گیج بودم اما گرفتم با دستور زن هر دو مرد خانه را ترک کردند زن از ما دور شد و روی صندلی نشست و گفت: « خیلی شبیه اریکه مخصوصا چشما و موهاش حتما خوشحالی که اینقدر شبیه نه؟ اما اگه تو بمونی این بچه رو هم خرابش می کنی یکی می شه شبیه خودت

من: تو دیونه شدی خواهش می کنم بچمو ولش کن اون خیلی کوچیکه زن: حالا می تونی درکم کنی؟ اونم دختر من بود بیست و چهار سالش بود من همیشه پیشش بودم حتی پارتیاشم با من می رفت عاشقش بودم حالا تو باید تصمیم یگیری یا بچت یا اریک اون چاقو هم واسه همین دسته »

✱

یک لحظه بدنم بی حس شد و چاقو از دستم افتاد باورم نمی شد در این موقعیت قرار بگیرم اریک هم متعجب بود او از من می خواست بین شوهرم و پسر من یکی را انتخاب کنم و کسی را که عاشقش بودم را بکشم آن هم با دست خودم این غیر ممکن بود او چطور می توانست اینقدر بی رحم باشد زن دوباره گفت: « خیلی وقت تلف کردم تا حالا شم، زود باش انتخابتو بکن گریه رو هم بذار کنار واسه گریه وقت داری عزیزم

من: چرا منو نمی کشی؟ اینطوری اریک بیشتر زجر می کشه

زن : منو گول می زنی؟ من زجر اریکا نمی خوام به اندازه ی کافی کشیده
 من مرگشو می خوام اگر فکر می کنی خودتو بکشی راحت می شی هر دو
 تاشونو می کشم پس زود باش منتظرم »

نگاهی به اریک کردم به زور ایستاده بود و نگاهم می کرد . زن دوباره تهدید
 کرد مغزم هنگ کرده بود نمی توانستم دستم آنقدر می لرزید که حتی نمی
 توانستم چاقو را بگیرم زن بلند شد چاقو را روی بدن ظریف و کوچک
 جیسون فشار داد و سوراخ کوچکی از خون روی بدنش آمد و گریه ی
 جیسون شدیدتر شد نمی توانستم از جیسون دست بکشم هنوز داشتم به
 جیسون نگاه می کردم که اریک به سختی و با تکیه گاه صندلی کنارش به
 من نزدیک شد و دستم را گرفت و در حالی که چشمانش پر از اشک شده
 بود گفت : « تمومش کن سپیده اون دیوونست بچمونا می کشه من دیگه
 چیزی ازم نمونده که بخوام زندگی کنم اگر برم از اینجا بیرون زنده نمی
 مونم زود باش بزن »

حتی بغض اجازه گفتن کلمه ی نمی توانم را هم نمی داد اما با دیدن خون
 جیسون چشمانم را بستم و چاقو را محکم گرفتم هیچ چاره ای نبود آن
 لحظه هزار بار ارزوی مرگ می کردم اما نمی شد این بود اخر هیجانی که به
 دنبالش رفتم باید می دانستم این زندگی واقعیست و با فیلم و داستان فرق
 دارد اما نفهمیدم چاقو را بالا آوردم زن دوباره با داد تهدیدم کرد چشمم را
 محکم بستم که زن داد زد و گفت: « چشمتو نبند نگاهش کن بزن لعنتی »

دستم می لرزید اریک دوباره دستم را گرفت و محکم در قلب خودش فرو کرد و با آن ضربه تمام زندگیم را نابود کردم اریک در بغلم افتاد اما با گفتن دوست دارم کم کم چشمانش بسته شد و برای همیشه رفت همینطور روی زمین نشسته بودم به زن نگاه کردم که چشمانش گریان بود و داشت خون بدن جیسون را پاک می کرد بچه را روی زمین گذاشت و گفت: «معذرت می خوام اما باید می شد»

و برگشت شاید فکر می کرد من او را درک کرده ام اما از دست دادن اریک برایم سنگین بود آن هم با دست خودم اریک را آرام روی زمین گذاشتم و به طرف زن دویدم و چاقو را در پشتش فرو کردم برگشت و متعجب نگاهم کرد حتما فکر می کرد انقدر در شکم که توانایی کشتن او را ندارم چاقو را در آوردم و دوباره فرو کردم با صدای جیغی که زد حتما ان مردها می آمدند سریع نگاهی به اریک کردم شاید هنوز امید حرکتی از او داشتم اما دیگر تمام شده بود بچه را برداشتم و از بنجره ی اتاق بیرون دویدم اما مردها که بیرون پریدن من را دیدند دنبالم آمدند و شروع به تیر اندازی کردند خیلی بی حس بودم اما باید جیسون را نجات می دادم آن لحظه فقط او مهم بود هوا تاریک شده بود و اطراف خیلی تاریک بود اما مسیر ها را میشناختم و سریع به طرف مزرعه ی مت دویدم آنجا همیشه انسانهای زیادی برای کمک بودند .

جیسون داشت گریه می کرد و این باعث می شد آنها من را راحت پیدا کنند هنوز دنبالم بودند و می دویدند که بالاخره یکی از تیر هایشان به هدف

خورد و دستم به شدت درد گرفت بدنم داغ بود و هر لحظه داغ تر می شد اما باید می دویدم خیلی درد داشتم اما چاره ای نبود سرعتم کم شده بود به مزرعه ی جانسون رسیدم آنجا خالی بود اما در کنار اسطبل سگ خیلی بزرگ و وحشی ای داشتند که خوشبختانه من را می شناخت و به من حمله نمی کرد تنها چاره ام همین بود به داخل اسطبل رفتم و در اتاقی که بالای اسطبل بود پناه بردم و در را قفل کردم و سعی کردم جیسون را آرام کنم تا پیدایم نکنند با صدای شلیک متوجه شدم که سگ را کشته اند یکی از آنها داشت بالا می آمد نگاهی به اطراف کردم و چشمم به داس آقای جانسون خورد جیسون را کناری گذاشتم و پشت در کمین کردم و به محض آمدن مرد به داخل اتاق با داس محکم به کمرش کوبیدم و فرار کردم و فقط متوجه خونی که به داس بود شدم آن یک مرد دیگر را ندیدم اما توانستم از دستشان فرار کنم نزدیک مزرعه ی مت بودم باید می رفتم دیگر راهی نمانده بود اما دست خودم نبودم داشتم از هوش می رفتم لباسم کاملاً خونی بود و دستم از کار افتاده بود زمین خوردم و فقط سعی کردم دور جیسون را بگیرم و دیگر چیزی نفهمیدم به جز شیهه ی اسب و از هوش رفتم .

چشمم را باز کردم و نگاهی به اطراف کردم اتاق روشنی بود بیشتر که پلک زدم همه چیز واضح شد اما هنوز برایم گنگ بود زن سفید پوشی کنارم بود تازه فهمیدم اینجا بیمارستان است مغزم خالی بود انگار چیزی در آن نبود به جز سیاهی تلاش کردم به یاد بیاورم اما با تکانی که خوردم درد دستم این اجاره را نداد پرستار دوباره کمک کرد تا بحالت قبلی برگردم و آرام شوم

پرستار بیرون رفت و مردی داخل آمد بیشتر که نگاه کردم دیدم جیمز رو
 به رویم ایستاده چشمم خیلی تار بود و به سختی از دور چهره اش را می
 دیدم با دیدن جیمز همه چیز به سرعت از ذهنم عبور کرد ان زن اریک و
 کشتنش و جیسون زیر لب زمزمه کردم جیسون جیمز کنارم آمد و گفت: «
 اروم باش اون خوبه»

برای اولین بار جیمز را نگران می دیدم اما آنقدر در فکر اریک بودم و عذاب
 وجدان خودم که هیچ چیز برایم مهم نبود اشکهایم از گوشه ی چشمم
 جاری شد جیمز کنارم روی تخت نشست و گفت: «گریه نکن جیسون خوبه
 زود پیدات کردن اون الان جاش امنه
 - اریک....»

- می دونم حرف نزن بعدا در موردش حرف می زنیم

- الیوت کجاست؟

- اون تو بخشه تیر خورده اما حالش خوبه»

تازه به یاد الیوت افتاده بودم جیسون پیش او بود پس اینطور جیسون را از
 او گرفته بودند داشتم دیوانه می شدم تنها کسی که در زندگیم داشتم را
 خودم کشتم همیشه از او می خواستم از کنارم نرود و حالا خودم او را از
 بین بردم او برای همیشه رفته بود نمی فهمیدم چکار می کنم داد و فریاد

می کردم و جیسون را می خواستم که با سرنگی که پرستار در سرم زد از هوش رفتم دو روز بعد از بیمارستان مرخص شدم .

اریک را دفن کرده بودند البته پلیس چیزی نمی دانست و خود جیمز او را در گوشه ای از مزرعه دفن کرده بود جیسون خوب بود هنوز میخندید و از پشت چشمانش اریک به من می خندید دیگر تعادلی روی رفتارم نداشتم آن شب با سر و صدای اسب سیاه رنگی کارگران مزرعه بیرون آمده بودند و به دنبال صدای گریه ی جیسون ما را پیدا کرده بودند و روز بعد جیمز که به خاطر این اتفاقات نگران شده بود و به خانه ی ما آمده بود الیوت را پیدا کرده بود الیوت خوب بود همه فکر می کردند در آن شب اریک بوسیله ی آن زن کشته شده و نمی فهمیدند گریه و بیقراری من برای چیست تنها کاری که می کردم نشستن کنار مزار اریک بود و گل گذاشتن برایش ، هر روز آنجا می نشستم و خاطراتم را مرور می کردم حواسم به اطراف نبود کارم را کنار گذاشته بودم الیوت کلافه بود اما نمی توانستم آن شب را فراموش کنم هنوز دو هفته از آن شب نگذشته بود که الیوت بالای سرم آمد نگاهش نکردم کنار نشست و گل های روی قبر اریک را کمی آنطرف زد که بی اراده دستش را گرفتم و گفتم: « به گلا دست نزن اونا مال اریکه

- سپیده چی داره به سرت می یاد ؟

- تنهام بذار الیوت

- نمی تونم جیسونو اروم کنم بچت تب کرده می فهمی ؟ یه کم به خودت
بیا اون مرده

- خواهش می کنم تنهام بذار

- چرا اینطوری شدی ؟ اون شب چه اتفاقی افتاده بود که تو رو به این روز
انداخته

- خواهش می کنم ادامه نده

- من باید بدونم من می تونم کمکت کنم...»

سرم را به طرفش برگرداندم و با فریاد گفتم: «من اریکا کشتم می فهمی؟
می تونی کمکم کنی پس زندش کن زود باش مشکل من با دلداری حل نمی
شه بفهم اینا»

نمی دانم چرا اعتراف کردم اما باید می گفتم شاید فکر می کردم اینطور
راحتتر می شوم اما نشد این درد برایم سنگین تر از این بود

تماشا کن این لحظه هایی رو که

دارن خیس می شن چشم رو به روت

نشستم بگیرم با این گریه هام

جواب سوالامو از این سکوت

ببین رو به روی تو زانو زدم

نمی خوام با این غصه ها سر کنم

نشستم همینجا ببینم تو رو

ببینم تو رو بلکه باور کنم

با اینکه کنارم نمی بینمت

با اینکه نمی خوام چیزی بگی

کنار تو آرامشی با منه

که مشکوک می شم به وابستگی

سرم روی این خاک می مونه تا

نگی توی گوشم بخشیدمت

شبیه همون لحظه هایی شدی

که هر شب تو رویا می دیدمت

(علیرضا طلپسچی)

سه ماه می گذشت رو به روی مطب دکتر ایستاده بودم بعد از دو ماه معالجه و جلسات مشاوره ای بالاخره کمی با خودم کنار آمدم . خیلی طول کشید تا با این وضعیت کنار بیایم و توانستم با فکر به جیسون ادامه دهم اما فراموش نکرده بودم، الیوت همراه با جیسون دنبالم آمد نمی دانم چطور با این همه دیوانگی و رفتار بدم باز کنارم مانده بود و هنوز مثل گذشته با من رفتار می

کرد . وسایلم را جمع کرده بودم باید برمی گشتم نمی توانستم اینجا بمانم
باید به ایران می رفتم حتی برای مدت کوتاهی الیوت در مزرعه ماند و به
اسب ها رسیدگی می کرد دیگر از این که می توانم تنهایی زندگی کنم
مطمئن بود در این مدت حتی هنگام خواب هم من را تنها نمی گذاشت چون
یک بار به قصد خود کشی اسلحه را روی سرم گذاشتم غافل از اینکه الیوت
از قبل احتمال داده بود و آن را خالی کرده بود .

از هواپیما پیاده شدم و به طرف هتل رفتم انگار دوباره به سپیده برگشته
بودم به همان سپیده ای که با هزار ارزو اینجا را ترک کرد و الان با اسم کیت
البرت برگشته بود نه اسم همان بود و نه روحش روز اول را بی هدف با
جیسون به گشتن در خیابان ها گذراندم که سر از کوچه ی بابا در آوردم
کوچه چراغانی شده بود در ماشینی که اجاره کرده بودم نشستم که از پشت
صدای بوق ماشین عروسی شنیدم و برگشتم هوا تاریک بود و بعد از چند
لحظه وقتی مسعود با پری از ماشین پیاده شدند تازه فهمیدم ان شب
عروسی مسعود و پری بوده .

همیشه فکر می کردم برای او در مراسم سنگ تمام می گذارم اما الان
حتی از آن خبر هم نداشتم عروس دسته گل دستش نبود تعجب کردم با
این که چشمانم پر از اشک بود اما آنها را می دیدم همه داخل رفتند و بعد
از چند دقیقه پیاده شدم و داخل ماشین را نگاه کردم که دسته گل را روی
صندلی دیدم تا کنون ندیده بودم عروسی دسته گلش را جا بگذارد با

صدایی به خودم آمدم و جا خوردم و برگشتم با دیدن چهره ی متعجب
مسعود سرم را پایین انداختم و به طرف ماشین رفتم جیسون گریه می کرد
و سریع او را در آغوش گرفتم و سوار شدم مسعود هنوز در حالی که به من
خیره بود همان جا ایستاده بود سرم را زیر انداختم و با تبریک ساده ای به
طرف ماشینم برگشتم که صدایم زد: «سپیده خودتی؟»

- شناختی؟ می دونم نباید می اومدم معذرت می خوام شبتا خراب کردم

- اون کیه؟

- پسر مه

- باباش کجاست؟

- مرده

- بیا بریم تو

- می دونم اضافیم برو نباید می اومدم»

جلو آمد و جیسون را گرفت و به داخل راه افتاد چهره اش سرد بود نه می
خندید نه ناراحت و متعجب بود فقط جیسون را به خودش چسبانده بود و
راه می رفت بابا هم که دم در ایستاده بود با دیدن من متعجب شد و
عصبانی به طور کلی عروسی را به دهانشان زهر کردم . بعد از عروسی
تقریبا نصف شب حدود سه و چهار بود پری و مسعود بعد از عروسکشی که
به خاطر بقیه کرده بودند به خانه ی بابا برگشتند و تمام حرفهای ناگفته

شان را که با ایمیل زده بودند بازگو کردند من هم نشستم و سیر نگاهشان کردم حرفهایشان تلخ بود خیلی تلخ اما نه تلخ تر از کشتن اریک بلند شدم جیسون را که دست بابا بود و با این که داشت با عصبانیت حرف می زد او را می جنباند و می بوسید را ارام گرفتم و خواستم بیرون بروم که بابا گفت: « کجا؟

– دارم می رم شما خودتون گفتین توی خونوادتون جایی ندارم

– نومه کجا می بری؟

– این پسر همون قاتله بابا

– نرو»

این را گفت و به اتاق رفت مامان که از همان اول با خوشحالی از ما پذیرایی کرده بود جیسون را گرفت و گفت: «انتظار نداری التماسا بکنه که امشب حداقل بمون»

و این بهانه ای برای ماندن من در ایران شد اتفاقی که حتی خوابش را هم نمی دیم افتاد و این به خاطر جیسون مو بور من بود که با چهره ی خندانیش دل همه را برده بود. بعد از مدتی به درخواست مسعود در شرکتش مشغول کار شدم و الیوت هم با اصرار من به ایران آمد و آنجا مانند من مشغول شد چون هیچ کس به یک مرد سیاه پوستی که درست فارسی بلد نبود کار نمی داد و فقط اینطور می توانستم او را کنار خودم نگه دارم بعد از یک ماه دوندگی بالاخره اسب سیاهم که الیوت ان را تربیت کرده بود و اسمش را

اریک گذاشته بود را به ایران آوردیم و در باشگاهی خارج از شهر از آن
نگهداری می کردیم و دوباره به زندگی معمولی خودمان برگشتیم زندگی ام
هنوز ادامه داشت جیسون بود خانواده ام بودند و الیوت اما اریک ...

او برای همیشه رفت مردی که بی رحم بود مجرم بود در اداره ی پلیس
پرونده اش با عنوان اعدام شده بسته شده بود و در قلب من زنده بود و
عشق زندگی من بود بعد از او دیگر زندگی من به عنوان یک زن تمام شد و
تنها نقش من در زندگی مادر بود چندین بار با عناوین مختلف الیوت از من
درخواست کرد اما خودش هم می دانست که امکان ندارد و دیگر درخواست
نکرد و کاملاً ناامید شد . خودش هم می دانست ترانه ی زندگی من دیگر
تمام شده بود و حالا فقط نوار خالی آن در ضبطی کهنه می چرخید و هر
لحظه در انتظار تمام شدن بود

زندگی را من در آغاز نگاهی یافتم

بچه بودم من ولی با راز دنیا ساختم

تکه های درد را بغضم پریشان کرده بود

با امید از عشق او من درد خود را بافتم

قلب را از خواب تنهایی به بیرون راندم و

بر تپش های غریبی در هراسی سر زدم

از گذشته از تمام لحظه های بودنم

تا خود ویرانه ی عشقم چه راحت پر زدم
خوب می دانستم از پایان این راه غریب
خوب می دانستم این قلبم چه رنجی می کشد
قصه را تا آخرش خواندم ولی بیهوده بود
قلب من اما هنوز از زهر یادش می چشد
از نوشتن از غروب آسمان من خسته ام
رنگ چشم تو دگر تنها غروب من شده
روز رفت و من به دنبال غروبش می روم
خواب تنها چاره ام در درد دل کردن شده
من نمی فهمم چرا باید فراموش کنم
دیدنت در عمق خاک و درد دنیا بس نبود؟
لحظه ی آخر مرا از راه عشقت پس زدی
بغض من در خواب تو لالایی رفتن سرود
لحظه ای باور کن این دنیا کسی در یاد توست
لحظه هایش انتظار و پشت غم پنهان شده
لحظه ای لبخند تو بر زخم عشقش مرهم است

پایه های دلخوشی هایش دگر ویران شده
باورش کن ساده ، آنگونه که او در یاد توست
تازه کن بغض دلش را با گذر از خواب او
می نویسد روز و شب از خاطرات گم شده
زنده کن یک خاطره از آن دل بی تاب او
زنده کن دل را که همراه تو در این خاک مرد
از همه دنیا فقط یاد تو را با غصه برد
تا خود احساس تو از جنگ این دنیا گذشت
با همه جنگید و در اخر فریب خاک خورد
من نوشتم از دلم از هر کس مرا در تو شکست
گفتن این شعر تو تکراری ز حرف عشق بود
بستم این دفتر که بیش از این دل من نشکند
بی صدا ماندم ، دگر بی تو ز دل گفتن چه سود؟
قصه را با تو شروع و با غروبت بسته ام
آخرین شعرم دگر از درد دلتنگی توست
ای غم دنیا من او را بر خدا بسپردمش

این وداع اسمانی با دل سنگی توست

نسیم . ت

۹۱/۱۲/۱۹

به خاطر غمگین تموم کردن داستان معذرت می خوام اما خوب قرار نیست
تمام سرنوشتا خوب نوشته بشه بالاخره هر کسی یه روزی جواب
اشتباهاتشو می گیره یکی با مرگ و یکی با عذاب وجدان، از دوستانی که
همراهیم کردم واقعا ممنونم